
در اقلیم روشنایی
دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی
تفسیر چند غزل از حکیم سنائی غزنوی

در اقلیم روشنایی

تفسیر چند غزل از حکیم سنائی غزنوی

دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی



شفیعی کدکنی، محمدرضا، ۱۳۱۸ -
در اقلیم روشنایی: تفسیر چند غزل از حکیم سنائی غزنوی /محمدرضا شفیعی‌کدکنی . — تهران آگه، ۱۳۸۵ .
۳۰۰ ص. ISBN 964-329-137-5
فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیپا.
چاپ قبلی: آگاه، ۱۳۷۷ .
۱. سنائی، مجدودبن آدم، ۴۷۳؟-۵۲۵؟ ق. دیوان — نقد و تفسیر. ۲. شعر فارسی — قرن ۶ ق. — تاریخ و نقد. الف. سنائی، مجدودبن آدم، ۴۷۳؟- ۵۲۵؟ ق. دیوان. برگزیده. شرح. ب. عنوان. ج. عنوان: تفسیر چند غزل از حکیم سنائی غزنوی.
۴د ۷ ش / PIR ۴۹۴۵ ۸فا ۱/ ۲۳
۱۳۸۵
کتابخانه ملی ایران ۸۵-۱۰۳۷۵ م



محمدرضا شفیعی کدکنی

در اقلیم روشنایی

تفسیر چند غزل از حکیم سنائی غزنوی

(چاپ یکم: تابستان ۱۳۷۳، چاپ دوم: پاییز ۱۳۷۷، چاپ سوم: پاییز ۱۳۸۵، چاپ چهارم: تابستان ۱۳۸۷، چاپ پنجم: پاییز ۱۳۸۸)
لیتوگرافی: کوهرنگ، چاپ: نقش‌جهان، صحافی: ایران کتاب
چاپ ششم: تابستان ۱۳۸۹
شمارگان: ۲,۲۰۰ نسخه

info@agahpub.ir

مرکز پخش: کتاب گزیده
خیابان انقلاب، خیابان فخر رازی، بین روانمهر و لبافی‌نژاد،
نبش کوچهٔ دیدبان، پلاک ۳۳
تلفن: ۶۲ ۲۹ ۴۹ ۶۶، ۹۸۷ ۴۰۰ ۶۶

قیمت: ۶,۵۰۰ تومان

فهرست

یادآوری

از ما و خدمتِ ما چیزی نخیزد ای جان!
هم تو بنا نهادی، هم تو تمام گردان

این کتاب، مقدمه‌ای داشت چند برابرِ متن، دربارهٔ پایگاه سنائی در غزل فارسی و نیز شکل‌گیری ادبیاتِ مُغانه و عرفانی، قبل از سنائی و بعد ازو، تا عطار و مولوی. وقتی‌که آن مقدمه را می‌خواستم به چاپخانه بفرستم دوستی گفت: «حیف است، این مقدمه را جداگانه چاپ کُن.» دلیلی که آن دوست می‌آورد این بود که این مقدمه خود کتابی است مستقل و دارای چشم‌اندازهایی تازه و اگر ضمیمهٔ این کتاب چاپ شود «منتخبی از غزلهای سنائی» تلقی خواهد شد و اینهمه زحمتی که تو کشیده‌ای تبدیل به یک «گزیده» خواهد شد که «تألیف» آن در روزگار «زیراکسْ» کارِ چند دقیقه است: علامت زدنِ تصادفی روی بعضی غزلهای دیوان سنائی و زیراکس کردن آنها و فرستادن به چاپخانه و شرحِ حالِ مختصری هم از سنائی، رونویسی از یکی از تاریخ ادبیات‌ها.

این حرف آن دوست مرا مدتها مردد کرد. چندین ماه درین اندیشه بودم و هرچه ناشر کتاب می‌آمد که مقدمه را بده می‌گفتم هنوز بعضی قسمت‌ها پاکنویس نشده است. استدلال آن دوست چندان صمیمانه و نیرومند بود که روز بروز این تردید بیشتر می‌شد. با اینهمه چون در مقدمه و تعلیقات ***تازیانه‌های سلوک*** و حتی تعلیقات همین کتاب، به آن مقدمه بارها ارجاع داده بودم، دلم راضی نمی‌شد که این کتاب بی‌مقدمه بماند. اما هنگامی که یک نسخه از نمونهٔ چاپ‌شدهٔ ***تازیانه‌های***

سلوک را از چاپخانه آوردند و دیدم قیمت کتاب (به دلیلِ گرانیِ کاغذ و مخارجِ چاپ) تا بدین حد بالا رفته است، نه از چاپ آن مقدمه، که از چاپ‌کردنِ هر کتابی دلسرد شدم و تصمیم گرفتم این کتاب را در کمترین حجم و قیمتِ ممکن، منتشر کنم و تا ارزان شدن کاغذ و مخارج چاپ و یا بالارفتنِ قدرتِ خریدِ طبقهٔ کتابخوان و اهلِ فضلِ مملکت، دیگر گردِ تألیف و تصنیف نگردم.

پس، از شما خوانندگان عزیزی که این کتاب را بدون آن مقدمه می‌خوانید عذرها می‌خواهم و نیز از دانشجویان و جوانان عزیزی که خیال می‌کنند پول این کتابها یک راست به جیبِ مؤلف و ناشر بیچاره می‌رود و نمی‌دانند که در این اوضاع، سودِ تمامِ چیزها ـ از جمله کتاب و کاغذ ـ به جیبِ حاجْ دلّالانی می‌رود که در این ده پانزده ساله، میلیاردِر شده‌اند و در منازلِ چندین هزار متری‌ای که در شمال شهر تهران خریده‌اند، حتی یک جلد کتاب وجود ندارد و اگر باشد یک عدد «زادُالمعاد» است که به کمک آن مستقیماً از آنجا به بهشت تشریف‌فرما شوند. والحمدلله اَوَّلاً و آخِراً.

تهران، خرداد ۱۳۷۳
ش. ک.

بعدالتحریر:

برای اطلاع اجمالی از سنائی و آثار او، مراجعه شود به مقدمهٔ *تازیانه‌های سلوک* (تهران، انتشارات آگاه، بهارِ ۱۳۷۳ ولی با تاریخ پاییز ۱۳۷۲) باید یادآور شوم که من این غزلهای سنائی را براساس چندین نسخهٔ کهن و از جمله نسخهٔ بسیار قدیمی موزهٔ کابُل ـ که مشخصاتش را در فهرستِ مآخذِ *تازیانه‌های سلوک* نشان داده‌ام ـ تصحیح کرده‌ام و ضبط موجود در این کتاب، بنابر اصولی که من در نظر داشته‌ام، بر هر چاپ دیگر دیوان سنائی رجحان دارد. در موردِ «مشخصاتِ مراجعِ کتاب» هم در اغلبِ موارد می‌توان به همان چاپ‌ها و نسخه‌هایی که در کتاب *تازیانه‌های سلوک* مرجعِ من بوده‌اند، توجه داشت مگر چند استثنا که خود نیازی به یادآوری ندارد. در این انتخاب، ابیاتی از غزلها را حذف کرده‌ام و تغزلها، در فهرست، با علامت مشخص شده‌اند. خوانندگان، به این نکته‌ها حتماً توجه داشته باشند.

غزلها

۱

ای اَزَل، دایه بوده جانِ ترا
وی خرد، مایه داده کانِ ترا
ای جهان کرده آستینِ پُر جان
از پیِ نَثْرِ آستانِ ترا
شُسته از آبِ زندگانی، روح،
از پیِ فتنه ارغوانِ ترا
نورِ روی، از سیاهیِ مویت،
کرده معزول، پاسبانِ ترا
از برای خمارِ مستانت
نوشدان کرد بوسه‌دانِ ترا
از برونِ تنِ تو بتوان دید
از لطیفی درونِ جانِ ترا
در میان است، هرکرا هستی ست،
از پیِ نیستی میانِ ترا
چند زیرِ لبم دهی دشنام،
تا ببندم میانْ زیانِ ترا؛
می بدان آریَم که برخیزم
بوسه‌باران کنم لبانِ ترا

۲

ساقیا می ده که جز می نشکند پرهیز را
تا زمانی کم کنیم اِین زهدِ رنگ‌آمیز را
مُلکتِ آلِ بنی آدم ندارد قیمتی
خاکِ ره باید شمردن دولتِ پرویز را
دین زردشتی و آیینِ قلندر ، چند چند؟
توشه باید ساختن مر راهِ جان‌آویز را
هرچه اسباب است آتش در زن و خرّم نشین
رندی و ناداشتی بِه روزِ رستاخیز را
زاهدان و مُصلحان، مر نُزهَتِ فردوس را
وین گروهِ لاأُبالی جامِ عشق‌انگیز را

۳

در دِه پسرا! مَیِ مُرَوَّق را
یارانِ موافقِ موفَّق را
زان می که چو آهِ عاشقان از تَف
انگِشت کُند، بر آب، زورق را
زان می که کند ز شعله پُر آتش
این گنبدخانهٔ مُعلّق را

هین خیز و زعکسِ باده گلگون کُن
این اسبِ سوارْخوارِ اَبْلَق را
در زیرِ لگد بکوب، چون مردان،
این طارمِ زَرْقْ‌پوشِ اَزْرَق را
گه ساقی باش و گه حریفی کُن
ترتیب فروگذار، رونق را
یك ره، به دو باده، دستْ کوته کُن
این عقلِ درازْ قدِّ احمق را
بنمای، به زیرکانِ دیوانه،
از مُصْحَفِ باطل، آیتِ حق را
شعرِ ترِ مُطلَقِ سنائی خوان
وآتش در زن حدیثِ مُغلَق را

۴

ساقیا! دانی که مخموریم در دِه جام را
ساعتی آرام دِه این عمرِ بی‌آرام را
میرِ مجلس چون تو باشی با جماعت در نگر
خام در دِه پخته را و پخته در دِه خام را
قالبِ فرزندِ آدم آز را منزل شده‌ست
اندُهِ پیشی و بیشی تیره کرد ایّام را
نه بهشت از ما تهی گردد، نه دوزخ پُر شود،
ساقیا! دَر دِه شرابِ ارغوانی‌فام را

قیلِ و قالِ بایزید و شبلی و کَرخی چه سود؟
کارْ کارِ خویش دان، اندرنَوَرْد این نام را
تا زمانی ما برون از خاکِ آدم دَم زنیم
ننگ و نامی نیست بر ما هیچ خاص و عام را

۵

ای همه خوبی در آغوش شما
قبلهٔ جانها بَر و دوش شما
ای تماشاگاهِ عقلِ نور پاش
در میانِ لعلِ خاموش شما
وی امانتْ جایِ چرخِ سبزپوش
بر کرانِ چشمهٔ نوش شما
چند خواهد گفت ما را: «نوش نوش!»
آن لبِ نوشینِ مَیْ‌نوشِ شما
چندمان، چون چشمِ خود، خواهید مست؟
ای به بیهوشی همه هوشِ شما!
چون سنایی عاشقی تا کی بُوَد
با چنین یاری فراموش شما؟

٦

ما باز ، دگرباره، برستیم ز غمها
در بادیهٔ عشق ، نهادیم قدمها
کندیم ز دل، بیخِ هواها و هوسها
دادیم به خود راهْ بلاها و اَلمها
اوّل، بتکلّف، بنوشتیم کُتُب‌ها
وآخر ، ز تحیّر ، بشکستیم قلمها
لبّیك زدیم از سرِ دعوی، چو سنائی ،
بر عقل زدیم ، از جهتِ عجز ، رقمها
اسباب، صنم‌هاست، چو احرام گرفتیم ،
در شرط نباشد که پرستیم صنمها

٧

از آن می خوردنِ عشق است، دایم ، کار من هر شب
که بی‌من در خرابات است ، دایم ، یار من هر شب
بُتم را عیش و قلّاشی‌ست ، بی‌من ، کارِ هر روزی
خروش و ناله و زاری‌ست ، بی او ، کارِ من هر شب
من آن رُهبانِ خودنامم ، من آن قلّاشِ خودکامم
که دستوری بُوَد ابلیس را کِردارِ من هر شب

برهنه پا و سر زانم که دایم در خراباتم
همی باشد گرو، هم کفش و هم دستارِ من هر شب
همه شب مست و مخمورم، به عشقِ آن بُتِ کافر
مغان دایم بَرَند آتش، ز بیتُ‌النار من هر شب
دو صد زنّار دارم بر میان بسته، به روم اندر،
همی بافند رُهبانان مگر زُنّارِ من هر شب



هر آن روزی که باشم در خرابات
همی نالم چو موسی در مناجات
خوشا روزا که در مستی گذارم
مبارك باشدم ایّام و ساعات
مرا بی‌خویشتن بهتر، که باشم
بقُرّائی فروشم زهد و طامات
چو از بندِ خرد آزاد گشتم
نخواهم کرد پس گیتی عمارات
مرا گویی «لباساتِ تو، تا کی؟»
خراباتی چه داند جز لباسات
گهی اندر سجودم پیشِ ساقی
گهی پیشِ مُغنّی در تحیّات
پدر، بر خُمِّ خمرم وقف کرده‌ست
سبیلم کرده مادر در خرابات

گهی گویم که «ای ساقی! قدح گیر!»
گهی گویم که «ای مطرب! غزل، هات!»
گهی باده کشیده تا به مستی
گهی نعره رسیده تا سماوات
چو دانی کاین سنائی تُرَّهات است
مکن بر وی سلامی خواجه! هیهات!

۹

تا نقشِ خیالِ دوست با ماست
ما را همه عمر خود تماشاست
آنجا که جمالِ دوستان است
والله که میانِ خانه صحراست
وآنجا که مُرادِ دل برآمد
یك خار بِه از هزار خرماست
گرچه نَفَسِ هوا ز مشك است،
ورچه سَلَبِ زمین ز دیباست،
هرچند شکوفه بر درختان،
چون دو لبِ دوست پُرثریّاست،
ورچند میانِ کوه، لاله
چون دیده میان رویِ حوراست،
چون دولتِ عاشقی برآمد
این هر همه از میانه برخاست

۱۰

از عشقِ رویِ دوست حدیثی به دستِ ماست
صیدی‌ست بس شگرف، نه در خوردِ شستِ ماست
میدانِ مِهرِ او، نه به گامِ سمند ماست
دِرعِ وفای او نه به بالایِ پستِ ماست
دیری‌ست تا بیادش می نوش می‌کنیم
کس را نگفت او که «فلان مرد مستِ ماست.»
با پاسبانِ کویش در خاك می‌رویم
هرچند فرقِ فَرْقَد جای نشست ماست
چون ماتْ بُردِ ماست، همه‌کس حریفِ ماست
وانجا که نیستی‌ست، همه، عینِ هستِ ماست

۱۱

ماهرویا! در جهان، آوازهٔ آوازِ تست
کارهای عاشقان، ناساخته از سازِ تست
هر کجا نظمی‌ست شیرین، قصه‌های عشقِ تست
هر کجا نثری است زیبا، نامه‌های نازِ تست
صدهزاران دل فدا بادا دلی را، کو ز عشق
سال و ماه و روز و شب مشغول و شاهدباز تست

آسمانِ تُند و سرکش زیرْدست و رامِ تست
روزگارِ تُند و توسن دایهٔ انباز تست
هر کجا چشمی ست بینا، بارگاهِ عشقِ تست
هر کجا گوشی ست والا عاشقِ آوازِ تست

۱۲

دوست چنان باید کانِ من است
عشق نهانی چه نهانِ من است
عاشق و معشوق، چو ما، در جهان
نیست دگر آنچه گمان من است
جان و جهان خواند مرا آن صنم
تا بزیَم جان و جهان من است
کیست درین عالم کو را دگر
یارِ وفادار چنانِ من است
دوش مرا گفت که «آنِ توام.»
آنِ من است ارچه نه آنِ من است!

۱۳

شور، در شهر فکند آن بُتِ زُنّارْپرست
چون خرامان ز خرابات برون آمد مست

پردهٔ شرم دریده، قدحِ می در کف،
شربتِ خمر چشیده، علمِ کفر به دست
شده بیرون ز درِ نیستی از هستیِ خویش
«نیست» حاصل شود آن را که برون شد از «هست»
چه بُت است آن بُتِ قلاّشِ دلِ رُهبانْ‌کیش؟
که به شمشیرِ جفا جز دل عُشاق نَخَست
اندر آن‌وقت، که جاسوسِ جمالِ رُخِ او
از پسِ پردهٔ پندار هوا بیرون جست،
هیچ اَبدال ندیدی که بدو در نگریست
که در آن ساعت زُنّارِ چهلْ کَرْدْ نَبَست
بر دَرِ کعبهٔ طامات چه لبّیك زنیم
که به بتخانه نیابیم همی جای نشست

۱۴

گر تو پنداری که جز تو غمگسارم نیست، هست
ور چنان دانی که جز تو خواستگارم نیست، هست
یا بجز عشق تو، از تو، یادگارم هست، نیست
یا قدم در عشقِ تو سخت استوارم نیست، هست
یا سپید و روشن از تو کاروبارم هست، نیست
یا سیاه و تیره از تو روزگارم نیست، هست
یا بر امّیدِ وصالت، شب قرارم هست، نیست
یا در اندوهِ فراقت دل، فگارم نیست، هست

یا جز از تو دیگری اندر کنارم هست، نیست
یا ز تو تیمار و دردی بی کنارم نیست، هست

۱۵

ای پیکِ عاشقان! گذری کن به بامِ دوست
برگرد، بنده‌وار، به گِردِ مقام دوست
گِردِ سرای دوست، طوافی کُن و ببین،
آن باد و بارنامه و آن احتشام دوست
خواهی که نرخِ مُشك، شکسته شود به چین،
بر زَن به زلفِ پرشکنِ مشکفامِ دوست
برخاست اختیار و تصرُّف ز فعلِ ما
چون کم زدیم خویشتن از بهرِ کام دوست
خواهی که کاروانِ سلامت بُوَد ترا
همراهِ خویش کن به سوی ما سلامِ دوست
گر دوست را به غُربتِ من خوش همی بُوَد
ای من رهیِّ غُربتِ و ای من غلام دوست!
از جاه و مال و جانِ من، ار کام جوید او،
بیکام بادم ار کنم آن، جز به کامِ دوست

١٦

دوش رفتم به سرِ کوی، به نظّارهٔ دوست
شب هزیمت شده دیدم ز دو رخسارهٔ دوست
از پیِ کسب شرف، پیشِ بناگوش و لبش
ماه، دیدم رهی و زُهره، سما کارهٔ دوست
گوشها گشته شکرچین، که همی ریخت ز نطق
حرفهای شکرین از دو شکر پارهٔ دوست
چشمهای همه‌کس گشته تماشاگهِ جان
نز پیِ بُلعَجَبی، از پیِ نظّارهٔ دوست
چه کند قصّه سنائی که ز راهِ لب و زلف
یك جهان دیده پرآوازهٔ آوارهٔ دوست

١٧

در کویِ ما، که مسکنِ خوبانِ سعتری‌ست
از باقیاتِ مردان، پیری قلندری‌ست
پیری که از مقامِ منیّت، تنش جداست
پیری که از بقایِ بقیّت، دلش بری‌ست
تا روز، دوش، مستِ خراب اوفتاده بود
بر صورتی که خلق، برو بر، همی گریست

گفتم ورا ببینم، کاین سخت مُنکر است
گفتا که «حالِ منکَری از شرطِ منکِری‌ست.»
گفتم: «گر این حدیث درست است، پس چراست
کاندر وجود معنی با خلق داوری‌ست؟»
گفت: آن وجودِ فعل بُوَد کاندرو ترا
با غیر داوری ز پیِ فضل و برتری‌ست
آنکس که دیو بود چو آمد درین طریق
بنگر براستی که کنون خاصه چون پری‌ست
دستِ هنر نهاد کُله بر سرِ خرد
هر تکمه از کلاهش دینارِ جعفری‌ست.
گفتم: دلِ سنائی از کُفر آگه است
گفت: این نه از شمارِ سخنهای سرسری‌ست
در حقِ اتحادِّ حقیقت بحقِّ حق
چون تو نه‌ای حقیقتِ اسلام کافری‌ست

۱۸

عشق، بازیچه و حکایت نیست
در رَهِ عاشقی شکایت نیست
حُسنِ معشوق را چو نیست کران
دردِ عُشّاق را نهایت نیست
مَبَر این ظن که عشق را، به جهان،
جز به دل بُردنش ولایت نیست؛

هرچه داری، چو دل، ببايد باخت
عاشقی را دلی کفايت نيست
رايَتِ عشق آشكارا بِه
زانكه در عشق، روی و رايت نيست
عالَمِ علم نيست عالمِ عشق
رؤيتِ صدق، چون روايت نيست
هركه عاشق شناسد از معشوق
قوّتِ عشقِ او بغايت نيست
به هدايت نيامده‌ست از كفر
هركه را كفر چون هدايت نيست
كس به دعوی، به دوستی نرسد،
چون ز معنی درو سرايت نيست
نيك بشناس كانچه مقصود است
بجز از تحفه و عنايت نيست

۱۹

ای پسر! عشق را بدايت نيست
در رَهِ عاشقی نهايت نيست
اگرت عشق هست شاكر باش
كه به عشق اندرون، شكايت نيست
گر بنالی ز حالِ عشق، ترا،
علّتِ عاشقی بغايت نيست

جهد کُن جهد تا به عشق رسی
کانچه گفتم ترا کفایت نیست
ز عمل، کارِ دل شود حاصل
درد را نزدِ من حکایت نیست
چون وصیّت کنم به عشق ترا؟
که مرا نوبتِ وصایت نیست
عشق، ما را ولایتی داده‌ست
که کسی را چنان ولایت نیست
رایتِ خیلِ عشق فعل بُوَد
عشق را نزدِ عقل رایت نیست
هرکه را عشق نیست در دل و جان
در دل و جانِ او هدایت نیست

۲۰

هرکه را دردِ بی‌نهایت نیست
عشق را پس برو عنایت نیست
عشق، شاهی‌ست بر نجیبِ اَزَل
جز اَبَد مر ورا ولایت نیست
عشق، در عقل و عِلم درناید
عشق را عقل و علم رایت نیست
عشق را بو حنیفه درس نکرد
شافعی را درو روایت نیست

عشق، حَیّی است بی بقا و فنا
عاشقان را ازو شکایت نیست
عشق، حِسّی ست، از برونِ بشر
عشق را آب و گِل، کفایت نیست
هرکه را حَلْ شده است مُشکِلِ عشق
داند آنکس که جز هدایت نیست
عشق، زِیرِ لطیفهٔ غیبی ست
[بروایت] ازو حکایت نیست

۲۱

چون دردِ عاشقی، به جهان، هیچ درد نیست
تا دردِ عاشقی نچشد مرد، مرد نیست
آغازِ عشق یك نظرش با حلاوت است
انجامِ عشق جز غم و جز آهِ سرد نیست
عشق، آتشی ست در دل و آبی ست در دو چشم
با هرکه عشق جفت است زین هر دو فرد نیست
شهدی‌ست با شرنگ و نشاطی ست با تعب
داروی دردناك است آنرا که درد نیست
آنکس که عشق بازد، جان بازد و جهال
بنهای عاشقی که چو من روش زرد نیست

۲۲

معشوقه ازو ظریف‌تر نیست
زان عشوه‌فروش و عشوه‌خر نیست
شهری‌ست پُر از شگرف، لیکن
زو هیچ بُتی شگرف‌تر نیست
مریم‌کده‌ها، بسی است، لیکن
کس را چو مسیح یك پسر نیست
شادی و غم است عشق و ما را،
غم هست و لیك آن دگر نیست
او سیم‌بر است لیك زی او
گر زر نَبَری، ترا، خطر نیست
ما را چه ز سیم او، که ما را،
رویِ چو زر است و رویِ زر نیست
حقّا که ظریفِ روزگار است،
گر هست حریفِ ما و گر نیست
ما را کُلَهی نهاد عشقش
کان بر سرِ هیچ تاجوَر نیست
اندر طلبش، سویِ سنایی،
غم، تاجِ سر است و دردِ سر نیست

۲۳

هرکه در راهِ عشق صادق نیست
جُز مُرائی و جز منافق نیست
آنکه در راهِ عشق، خاموش است
نکته‌گوی است اگرچه ناطق نیست
نکتهٔ مرد، فکرت است و نظر
وندران نکته جز دقایق نیست
آهِ سرد و سرشك و گونهٔ زرد
هر سه در عشق، بی‌حقایق نیست
هر که مست از شرابِ عشق بُوَد
احتسابش مکن که فاسق نیست
توبَه از عاشقان امید مدار
عشق و توبَه، بهَم، موافق نیست
دل به عشق است زنده، در تنِ مَرد
مُرده باشد دلی که عاشق نیست

۲۴

ساقیا می ده که جز می عشق را پِدرام نیست
وین دلم را طاقتِ اندیشهٔ ایّام نیست

پختهٔ عشقم، شرابِ خام خواهم، زان کجا
سازگارِ پخته، جانا، جز شرابِ خام نیست
با فلك آسایش و آرام چون باشد ترا؟
چون فلك را، درنهاد، آسایش و آرام نیست
عشق، در ظاهر، حرام است، از پیِ نامحرمان
زانکه هر بیگانه‌ای شایستهٔ این نام نیست
خوردنِ می نهی شد زان نیز در ایّامِ ما،
کاندرین ایّام هر دستی سزایِ جام نیست
تا نیفتی، بر امیدِ عشق، در دامِ هویٰ
کاین رَهِ خاص است واندر وی مجالِ عام نیست
جاهلان را، در چراگه، دام هست و دانه نی
عاشقان را باز، در ره، دانه هست و دام نیست

۲۵

جانا بجز از عشقِ تو دیگر هوسم نیست
سوگند خورم من که بجای تو کسم نیست
امروز، منم عاشقِ بی‌مونس و بی‌یار
فریاد همی خوانم و فریادرسم نیست
در عشق، نمی‌دانم درمانِ دلِ خویش
خواهم که کنم صبر ولی دست‌رسم نیست
خواهم که ببازی نفسی با تو برآرم
از تنگدلی، جانا، جای نفسم نیست

هر شب به سرِ کوی تو آیم متواتر
با بدرقهٔ عشقِ تو بیم عسسم نیست
گویی که «طلبکارِ دگر یاری، رو رو!»
ـ آری صنما محنتِ عشقِ تو بسم نیست!

۲۶

از رویِ تو، با شکوفه، نم نیست
وز زلفِ تو با بنفشه خم نیست
در بُتکده‌های چین و ماچین
مانندِ تو لعبتِ ای صنم نیست
پیوسته، بهم بُوَد غم و دل
نزدِ تو و نزدِ ما بهم نیست:
آنجا که منم، غم است و دل نیست
وآنجا که تویی، دل است و غم نیست
جز گونهٔ زرد و اشکِ سرخم
بر جامهٔ عشقِ ما عَلَم نیست

۲۷

در دل آن را که روشنایی نیست
در خراباتش آشنایی نیست

در خرابات، خود، به هیچ سبیل
موضعِ مردمِ مُرایی نیست
پسرا! خیز و جامِ باده بیار
که مرا برگِ پارسایی نیست
جرعه‌ای می به جان و دل بخرم
پیشِ کس می بدین روایی نیست!
ای خوشا مستیا و بیخودیا!
بِه ازین هردو پادشایی نیست
می خور و علمِ قال و قیل مگوی
وایِ تو کاین سخن مَلایی نیست!
چند گویی که «چند و چون و چرا؟»
زین معانی ترا رهایی نیست
در مقامِ وجود و منزلِ کشف
«چونی» و «چندی» و «چرایی» نیست
تو یکی گِردِ دل برآی و ببین
در دل تو غمِ دوتایی نیست؟
تو خود از خویش کی رسی بخدای
که ترا خود ز خود جدایی نیست
چون به جایی رسی که جز «تو» شوی
بعد از آن حال جز خدایی نیست
تو مخوانم سنائی، ای غافل!
کاین سخنها بجز سمایی نیست

۲۸

سببِ عاشقی نه نیکویی ست
آفتِ عاشقان نه مَه‌رویی ست
عشقِ ذات و صفات شرك و بُت است
بُت پرستیدن از سیه‌رویی ست
عشق، هم عاشق است و هم معشوق
عشق، دَه رویه نیست یك رویی ست
مایهٔ عشق، بی‌نصیبی دان
هرکه گوید جزین، سمر گویی ست
قطع کردم سخن تمام بگفت
راحتِ عاشقان ز کم‌گویی ست

۲۹

زینهار این یادگار از دست رفت
در غمِ تو روزگار از دست رفت
چون مرا دل بود با او برقرار
دل شد و با دل قرار از دست رفت
سیم و زر بودی مرا و صبر و هوش
در غمِ تو هر چهار از دست رفت

پایِ من، در دامِ تو، بس سخت ماند
گر نگیری دست، کار از دست رفت
یار بودی مر مرا از رویِ مهر
یاری اکنون کُن که یار از دست رفت
اینهمه خوار است، کاندر عاشقی
چون سنایی صدهزار از دست رفت

۳۰

ای پُردُر، گوشِ من، ز چنگت!
وی پُرگل، چشمِ من، ز رنگت!
هنگامِ سماع، بر توان چید،
تنگِ شکر از دهانِ تنگت
چون چنگ به چنگ برنهادی
آید ز هزار زُهره ننگت
هم صورتِ آهویی، به دیده،
زین است تکبّرِ پلنگت
در صلح چه گونه‌ای که باری
شهری‌ست پُر از شکر ز جنگت

۳۱

ای کوکبِ عالیْ دَرَج، وَصْلت حرام است و حَرَج
ای رُکنِ طاعت همچو حج، اَلصَبْرُ مِفتاحُ الفَرَج
عاشق بسی گوید همی، رخ را به خون شوید همی
شاعر چنین گوید همی: اَلصَبْرُ مِفتاحُ الفَرَج
تا کی کشم بیدادْ من؟ تا کی کنم فریادْ من؟
روزی بیابم دادْ من، اَلصَبْرُ مِفتاحُ الفَرَج
ایّوب با چندین بلا، کاندر بلا شد مبتلا
پیوسته این بودش دعا: اَلصَبْرُ مِفتاحُ الفَرَج
یوسف که اندر چاه شد، کامِ دل بدخواه شد
از چاه سویِ جاه شد، اَلصَبْرُ مِفتاحُ الفَرَج
مردم که باشد در جهان، در غم نماند جاودان
هم بگذراند اَندُهان، اَلصَبْرُ مِفتاحُ الفَرَج
پندِ سنایی گوش کن، گر مَی دهندت نوش کن
رنجَت رسد، خاموش کن! اَلصَبْرُ مِفتاحُ الفَرَج

۳۲

معشرقه بسامان شد، تا باد چنین باد
کفرش همه ایمان شد، تا باد چنین باد

زان لب که همی زهر فشاندی بتکبّر
اکنون شکرافشان شد تا باد چنین باد
آن رخ که شکر بود نهانش بلطافت
اکنون شکرستان شد تا باد چنین باد
پیداش جفا بودی پنهانْش لطافت
پیداش چو پنهان شد تا باد چنین باد
چون گل همه تن بودی تا بود چنین بود
چون باده همه جان شد تا باد چنین باد
دیوی که برآن کفر همی داشت مر او را
آن دیو مسلمان شد تا باد چنین باد
تا لاجَرَم از شکر سنایی چو سنایی
مشهور خراسان شد تا باد چنین باد

۳۳

دوش یارم به بَرِ خویش مرا بار نداد
قوتِ جانم زد و یاقوتِ شکربار نداد
آن درختی که همه عمر بکشتم بامید
دوش در فرقتِ او خشك شد و بار نداد
شبِ تاریك، چو من حلقه زدم بر درِ او
بار چون دادْ، دلِ او، که مرا بار نداد؟
شربتی ساخته بود از شکر و آبِ حیات
نه نکو کرد که یك قطره به بیمار نداد

هرکه او دل به غم یار دهد خسته شود
رسته آن است که او دل به غم ِیار نداد

۳۴

کسی کاندر صفِ مردان به بتخانه کمر بندد
بَرابَر کی بُوَد با آن که دل در خیر و شر بندد
ز دِی هرگز نیارَد یاد و از فردا ندارد غم
دل اندر دلفریبِ نغز و دُردِ ماحضر بندد
کسی را کِش عیان باید، خبر پیشش محال آید
که خلوت با عیان سازد کجا دل در خبر بندد ؟
ز عادت بر میان بندد همی هر گبر زُنّاری
نباشد مردِ راه آنکس که جز بر فرقِ سر بندد
اگر تاج ِتو خورشید است، تو زان تاجدارانی
که طاووسِ ملایك تختِ تو بر شاهپر بندد
نه فرعونی شود آنکس که بندِ عهد بگشاید
نه قارونی شود آنکس که دل در سیم و زر بندد
بسا پیرِ مناجاتی که بر مرکب فروماند
بسا رندِ خراباتی که زین بر شیرِ نر بندد
ز معنی بی خبر باشی چو از دعوی کمر بندی
چه داند قدرِ معنی آنکه از دعوی کمر بندد
غلام ِخاطرِ آنم، که او همّت قوی دارد
که دارد هر دو عالَم را و دل در یك نظر بندد

۳۵

دلم با عشقِ آن بُت کار دارد
که او با عاشقان پیکار دارد
به دستِ عشقبازی درفتادم
که او عاشق، چو من، بسیار دارد
دلِ من عاشقِ عشق است ـ و شاید
که از من، یار، دل بیزار دارد
کرا معشوق جز عشق است، از آن است
که او آیینهٔ زنگار دارد
یکی باغ است این پُرگل، و لیکن
همه پیرامنِ او خار دارد
نبیند هرگز آنکس خواب را روی
که عشق، او را، شبی، بیدار دارد
نه هموار است راهِ عشقِ آنکس
که با جان عشق را هموار دارد
غمِ جانان خَرَد وُ جان فروشد
کسی کو ره بدین بازار دارد

۳٦

نورِ رُخِ تو قمر ندارد
شیرین لبِ تو ، شکر ندارد
خوش باشد عشقِ خوبرویی
کز خوبیِ خود خبر ندارد
خوبی ، که بدو رسید نتوان ،
باغی باشد که در ندارد
با زَر بزیَد بکام ، عاشق ،
پس چون کند آنکه زر ندارد؟
بی وصلِ تو بودِ عاشقانت
چون شخص بُوَد که سر ندارد
رو خوبی کُن ، چنانکه خوبی
کاین خوبی دیر بر ندارد
هرچند نصیحتِ سنائی
نزدِ تو بسی خَطَر ندارد

۳۷

دل ، بی لَطَفِ تو ، جان ندارد
جان ، بی تو ، سَرِ جهان ندارد

ناید ز کمالِ عقل، عقلی
تا نامِ تو بر زبان ندارد
ناید ز جمالِ روح، روحی
تا عشقِ تو در میان ندارد
جز در خمِ زلفِ دلفریبت
روحُ‌القدس آشیان ندارد
خورشید، که یافت خاکِ کویت،
هرگز سَرِ آسمان ندارد
گلنار، که دید رنگِ رویت،
زان پس دلِ بوستان ندارد
ای آنکه جمالت از گهرها
آن دارد آن که کان ندارد،
از یوسف خوشتری که در حسن
آن داری و یوسف آن ندارد
با ناز و کرشمهٔ تو، وصلت،
بامی ست که نردبان ندارد
بی خویِ خوش، آن لطیفْ رویت،
باغی ست که باغبان ندارد
در عالمِ عشق کو نسیمی
کز زلفِ تو بویِ جان ندارد
با دولتِ تو سیه گلیمی
گر سود کند زیان ندارد

۳۸

سئوال کرد دلِ من که «دوست با تو چه کرد؟
چرات بینم با اشکِ سُرخ و با رُخِ زرد؟»
دراز قصه نگویم، حدیث جمله کنم:
«هر آنچه گفت نکرد و هرآنچه کِشت نَخَوْرد
جفا نمود و نبخشود و دل ربود و نداد
وفا بگفت و نکرد و جفا نگفت و بکرد
چو پیشم آمد، کردم سلام، روی بتافت
چو آستینْش گرفتم گرفت بَرْدابَرْد»
نه چاره‌ای که دل از دوستیش باز کشم
نه حیله‌ای که توانمْش باز راه آورد
بر انتظار میانِ دو حال، ماندستم
کشید باید رنج و چشید باید درد
اَیا سنائی! لؤلؤ ز دیدگانْت مبار
که در عقیلهٔ هجران صبور باید مرد

۳۹

ناز را رویی بباید همچو وَرْد
ور نداری گِرْدِ بدخویی مگرد!

یا بگستر فرشِ زیبائی و حُسن
یا بساطِ کِبْر و ناز اندر نورد
در سَرَت باد است و در رُخ آب نیست
پس میانِ ما دو تن زین است گرد
زشت باشد رویِ نازیبا و ناز
صعب باشد چشمِ نابینا و درد
جوهرت اول نبوده است این چنین
با تو ناز و کبر کرد این کارْ کرد
تو همه بادی و ما را با تو صلح
ما ترا خاك و ترا با ما نبرد
لیك از یادِ تو ما را چاره نیست
تا درین خاك است ما را آبخَورد
ناز با ما کُن که در باید همی
این نیازِ گرم را آن نازِ سرد
ور ثنا خواهی که باشد جُفتِ تو
با سنائی چون سنائی باش فرد

۴۰

اقتدا بر عاشقان کُن گر دلیلت هست درد
ور نداری درد گِردِ مذهبِ رندان مگرد
ناشده بی عقل و جان و دل، درین ره کی شوی؟
محرمِ درگاهِ عشقی؟ با بُت و زُنّار گرد

هر که شد مشتاقِ او یکبارگی آواره شد
هر که شد جویای او در جان و دل منزل نکرد
مرد باید پاکباز و درد باید مَرْد سوز
کان نگارین، رویِ عاشق می‌بخواهد کرد زرد
خاکپایِ خادمانِ درگهِ معشوق شو
بوسه را بر خاك دِه چون عاشقان از بهرِ درد
هر که را سودایِ وَصلِ آن صنم در سر فتاد
اندرین ره، سر هم آخر، در سَرِ این کار کرد

۴۱

ای کم شده وفای تو، این نیز بگذرد
وافزون شده جفای تو این نیز بگذرد
زین پیش، نیك بود به من رای تو، گذشت
گر بَد شده‌ست رایِ تو این نیز بگذرد
گر دوری از هوایِ مَنَت هست روز و شب
جایِ دگر هوای تو این نیز بگذرد
گر هست مستمند دل بی‌گناهِ من
در محنت و بلای تو این نیز بگذرد
وصلم ـ که بود روزِ طرب دلگشای تو ـ
گر نیست دلگشای تو، این نیز بگذرد
بگذشت آن زمانه که بودم سزای تو
اکنون، نیَم سزای تو این نیز بگذرد

گر سیر گشتی از من و خواهی که نگذرم
گِردِ دَرِ سرای تو این نیز بگذرد

۴۲

تا بُتِ من قصدِ خرابات کرد
نفیِ مرا شاهدِ اثبات کرد
با قَدَح و بُلْبُلَه تسبیح کرد
با دف و طنبور مناجات کرد
نغمهٔ او هستِ مرا نیست کرد
بیدَقِ او شاهِ مرا مات کرد
تا که به من داد می و گفت: «خُذ!»
اغلبِ اَنفاسِ مرا «هات!» کرد
بحرِ محیط او به یکی دم بخورد
پس بشد و قصدِ سماوات کرد
بست دَرِ صومعه [و] خویش را
چاکر و شاگِردِ خرابات کرد

۴۳

عاشقی تا در دلِ ما راه کرد
اغلبِ اَنفاسِ ما را آه کرد

بود هر باری دلم عاشق، بطوع
بُرد و زیرِ پایِ عشق اِکراه کرد
عیشِ چون نوشِ مرا، چون زهر کرد
صبرِ چون کوهِ مرا چون کاه کرد
باز در شهر مسلمانان مُغی
کرد ما را بسته و ناگاه کرد
از تنِ باریکِ من زُنّار ساخت
وز دل سنگینم آتشگاه کرد
با همه محنت که دیدم من ز عشق
ـ کو مرا،بی قدر وآب و جاه کرد ـ
نیکخواهم عشق را، گرچه مرا،
او به کامِ دشمن و بدخواه کرد

۴۴

معشوق، مرا رَهِ قلندر زد
زان راه، بجانم آتش اندر زد
گه رفت رَهِ صلاحِ دینداری
گه راهِ مُقامِرانِ لنگر زد
رندی در زُهد و کُفر در ایمان
ظلمت در نور و خیر در شر زد
چون سوخت مرا بر آتشِ دوزخ
در آتشِ دوزخ آبِ کوثر زد

در صومعه پایْ‌کوب، از مستی،
اَبدال، ز عشق، دست بر سر زد
با آبِ عِنَب به صومعه در شد
در مُغکده آبِ رَز بر آذر زد

۴۵

صحبتِ معشوق انتظار نیرزد
بوی ِگل و لاله زخم ِخار نیرزد
وصل نخواهم، که هجر قاعدهٔ اوست،
خوردنِ می محنتِ خمار نیرزد
زان سوی ِدریای عشق، گر همه سود است
آنهمه سود، آفتِ گذار نیرزد
این دو سه روزه غم ِفراق و وصالت
اینهمه آشوب و کار و بار نیرزد
روز شود در شمارم ار غم ِجانان
خود عملِ عاشقی شمار نیرزد

۴۶

عشقِ آن معشوق، خوش بر عقل و بر ادراك زد
پاکبازان را بگردِ خاك بر افلاك زد

بر جمالِ چهرهٔ او عقل‌ها را، پیرهن،
نعرهٔ عشق، از گریبان تا به دامن، چاك زد
حُسنِ او خورشید و ماه و زُهره بر فتراك بست
لطفِ او در چشمِ آب و باد و آتش، خاك زد
آتشِ عشقش جنیبت‌های زَر چون در کشید
آبِ حیوانش به خدمت، چنگ در فتراك زد
زَهْرِ او، آبِ رُخِ تریاك بُرد و پاك بُرد
دردِ او بر لشکرِ درمان زد و بی‌باك زد
عقل و جان را همچو شمع و مشعله کرد آنگهی
آتشِ بی‌باکی اندر عقل و جانِ پاك زد
مَی سنایی را همو داد و همو، زان پس، بجُرم
سرنگون چون خوشه کرد و حَد به چوبِ تاك زد

۴۷

زهی چابك زهی شیرین! بنا میزد بنا میزد!
زهی خسرو، زهی شیرین! بنا میزد بنا میزد!
میان مجلس عشرت ز کم‌گویی و خوشخویی
زهی سوسن زهی نسرین! بنا میزد بنا میزد!
میانِ مردمان اندر، ز خوشخویی و دلجویی
زهی زهره، زهی پروین! بنا میزد بنا میزد!
خرد زان صورت و سیرت همی خیره فرو مانَد
زهی آیین زهی آذین! بنا میزد بنا میزد!

مرا گفتی : «تویی عاشق دل و جان را فدا کن هین!»
زهی فرمان زهی تلقین! بنا میزد بنا میزد!
ز دردِ عشق تو رَستم ز دردِ خویشتن بینی
زهی شربت، زهی تسکین! بنامیزد بنا میزد!

۴۸

چه رنگهاست که آن شوخ دیده نامیزد!
که تا مگر دلم از صحبتش بپرهیزد
گهی ز طیره‌گری نکته‌ای در اندازد
گهی به بُلْعَجَبی فتنه‌ای برانگیزد
به هیچ وقت، به نازی، کرشمه‌ای نکند
که صد هزار دل از غمزه در نیاویزد
خبر ندارد از آن کز بلاش نگریزم
که هیچ تشنه ز آبِ حیات نگریزد
هزار شربتِ زهر ار ز دستِ او بخورم
ز عشق، نعرهٔ «هَلْ مِنْ مَزید؟» برخیزد
جوابِ آن غزلِ خواجه بوسعید است این :
«مرا دلی‌ست که با عافیت نیامیزد.»

۴۹

هردل که قرینِ غم نباشد
از عشق، بر او رقم نباشد
من، عشقِ تو اختیار کردم
شاید که مرا درم نباشد،
زیرا که درم هم از جهان است
جانان و جهان، بهم، نباشد
با دیدنِ رویت ای نگارین!
گویی که غم است؟ ـ غم نباشد
تا در دلِ من نشسته باشی
هرگز دلِ من دژم نباشد
پیوسته، در آن بُوَد سنائی،
تا جز به تو مُتّهم نباشد

۵۰

روزی بُتِ من، مست، به بازار برآمد
آه از دلِ عُشّاق، بیکبار، برآمد
صد دلشده را از غمِ او روز فرو شُد
صد شیفته را از رُخِ او کار برآمد

رشك است بُتان را ز بناگوش و خطِ او
گویند که «بر برگِ گُلش خار بر آمد.»،
این مایه ندانند که ایزد نظری کرد
تا سوسن و شمشاد، ز گلزار برآمد
وآن شب ـ که مرا بود، به خلوت، بَرِ او بار ـ
پیش از شبِ من، صبح، ز کُهسار برآمد

۵۱

ما را ز مهِ عشق تو سالی دگر آمد
دور از رَهِ هجرِ تو وصالی دگر آمد
در دیده خیالی که مرا بُد ز رُخِ تو
یکباره همه رفت و خیالی دگر آمد
بر مرکبِ شایسته شهنشاهِ شکوهت
بر تختِ دل من به جمالی دگر آمد
بر طبلِ طلب می‌زدم از حِرص دوالی
ناگاه، بر آن طبل، دوالی دگر آمد
از سینه نهالِ اَمَل از بیم بکندم
با میوهٔ انصاف، نهالی دگر آمد

۵۲

عاشقانت سویِ تو تحفه اگر جان آرند
به سرِ تو که همی زیره به کرمان آرند
ور خرد بر تو فشانند چنان دان که همی
عَرَقِ سنگ، سویِ چشمهٔ حیوان آرند
هرچه هستی ست، همه، مِلکِ لب و خالِ تواند
چیست کان نیست ترا، تا سویِ تو آن آرند
نوکِ مژگانْت، به هر لحظه، همی در رَهِ عشق
آدمِ کافر و ابلیسِ مسلمان آرند
چینهٔ دام لبانِ تو، زمان تا به زمان
روح را از قفسِ سِدْرَه بمهمان آرند
چشمهامان ز پیِ تقویتِ حُسنِ تو باز
فتنه را رقص‌کنان در قفسِ جان آرند
باش تا خارِ سر کوی تو را، نرگس‌وار،
دسته بندند و سویِ مجلس سلطان آرند
ای بسا بیخ که از چین و ختن کَنده شود
تا چو تو مِهر گیاهی به خراسان آرند

۵۳

وصال حالت اگر عاشقی حلال کند
فراقِ عیش، همه حالها زوال کند
رهی ست عشق، کشیده میان درد و دریغ
طلب درو صفت بی خودی مثال کند
نصیبِ خلق، یکی خندقی پُر از شهوت
درو مجاز و حقیقت همی جدال کند
چو از نصیب گذشتی روا بُوَد که دلت
حدیثِ دلبر و دعویِّ زلف و خال کند
وصال او، به زمانی، هزار روز کند
فراق او، به شبی، صد هزار سال کند
حدیث، در دهنِ او، تو گوییی که مگر
وجود با عدم، از لذّت، اتصال کند
تبارك الله از آن روی پر ملاحت و زیب
که غایتِ همه عُشاق قیل و قال کند

۵۴

تا تافته زلفینِ تو بر گوش نهادند
عشّاق، ترا غاشیه بر دوش نهادند

من حلقهٔ فرمان تو در گوش کشیدم
تا حلقهٔ زلفینِ تو بر گوش نهادند
از جورِ تو پیراهنِ عُشّاق قبا شد
تا نامِ ترا سَرْوِ قباپوش نهادند
تا گردِ مَه از غالیه زنجیر نهادی
زنجیر برین عاشقِ مدهوش نهادند
در وقتِ ملاحت ز پیِ فتنه و آشوب
در کام و لبِ تو شکر و نوش نهادند

۵۵

مرا لبانِ تو باید، شکر چه سود کند
بجای مهرِ تو، مهرِ دگر چه سود کند
مرا تو راحتِ جانی معاینه، نه خبر
کجا معاینه باشد، خبر چه سود کند
اگر حذر کنم از عشقِ تو وگر نکنم
قضایِ بد چو بیاید حذر چه سود کند
سپر به پیش نهادیم تیرِ ظلم ترا
چو تیر بر جگر آید سپر چه سود کند

۵۶

روز بر عاشقان سیاه کند
مست، چون قصدِ خوابگاه کند
راه، بر عقل و عافیت بزند
آنچه او در میانِ راه کند
گه بیندازد از سمن بستر
گاه بالینِ گُل گیاه کند
گاه خطِ دمیده را بر جان
نسخهٔ توبه و گناه کند
عشق را کی دلی نهد در بر
تا دل اندر دلِ سپاه کند
عقل را کی کُله نهد بر سر
تا سر اندر سَرِ کلاه کند
پیشهٔ آفتاب خود این است
ـ چون کسی نیك‌تر نگاه کند ـ
جامهٔ گازر ار سپید کند
رویِ گازر همو سیاه کند
اینهمه می‌کند ولیك از بیم
آه را زَهْره نی که آه کند
از پیِ آنکه رویش آینه است
آه، آیینه را تباه کند

من غلامِ کسی که هرچه کند
چون سنائی بجایگاه کند

۵۷

هر که در کویِ خرابات مرا بار دهد
به کمال و کرمش، جانِ من اقرار دهد
بار، در کویِ خرابات، مرا هیچ کسی،
ندهد، ور دهد، آن یارِ وفادار دهد
در خرابات بُوَد یارِ من و من شب و روز
به سرِ کوی همی گردم تا بار دهد
ای خوشا کویِ خرابات که پیوسته درو
مر مرا دوست همی وَعدهٔ دیدار دهد
هر که او حالِ خرابات بداند، بدُرُست،
هر چه دارد همه در حال به بازار دهد
در خرابات نبینی که ز مستی، همه سال،
راهبِ دَیْر ترا کُشتی و زُنّار دهد؟
آنکه ـ چون باشد هشیار ـ به فرزندِ عزیز،
درمی سیم، بصد زاری دشخوار دهد؛
هر دو عالم را ـ چون مست شود ـ از دل و جان،
به بهایِ قدحِ می دهد و خوار دهد
ای تو کز کویِ خرابات نداری گذری!
زان سنائیت همی پند به مقدار دهد،

تو برو زاویهٔ زهد نگه‌دار و مترس
که خداوند سزا را به سزاوار دهد!

۵۸

هزار سال به امّیدِ تو توانم بود
هر آنگهی که بیابم، هنوز باشد زود
مرا وصال نباید، همان امید خوش است
نه هر که رفت، رسید و نه هر که کِشت، درود
مرا هوای توغالب شده‌ست بر یك حال
نه از جفای تو کم شد نه از وفا افزود
من از تو هیچ ندیدم ،هنوز خواهم دید
ز شیر صورتِ او دیدم و ز آتش دود
همیشه صیدِ تو خواهم بُدَن، که چهرهٔ تو،
نمودنی بنمود و ربودنی بربود

۵۹

گر سالِ عمرِ من بسر آید روا بُوَد
اندیکه سالِ عشق همیشه بجا بُوَد!
پایانِ عاشقی نه پدید است تا ابد
پس سال و ماه و وقت درو از کجا بُوَد؟

ای وای و حسرتا که اگر عشق یك نَفَس
در سال و ماهِ عمر ، ز جانم جدا بُوَد!
ای آمده به طَمْعِ وصالِ نگارِ خویش!
نشنیده‌ای که عشق، سراسر ، بلا بُوَد؟
پروانهٔ ضعیف کند جان و تن فدا
تا پیشِ شمع ، یك نظرش را بقا بود؛
دیدارِ وی همان بُوَد و سوختن همان
گویی بقایِ وی همه اندر لقا بُوَد
آن را که زندگیش به عشق است، مرگ نیست
هرگز گمان مبر که مر او را فنا بُوَد

٦٠

دوش، ما را، در خراباتی ، شبِ معراج بود
آنکه مُستغنی بُد از ما، او ، به ما محتاج بود
بر امیدِ وصل، ما را، مُلك بود و مال بود
از صفایِ وقت، ما را، تخت بود و تاج بود
عشقِ ما، تحقیق بود و شُربِ ما، تسلیم بود
حال ما، تصدیق بود و مالِ ما، تاراج بود
چاکرِ ما کیقباد و بهمن و پرویز بود
خادمِ ما چون جُنَیْد و شِبْلی و حلّاج بود
بَدْرَهٔ زَرّ و درم را دستِ ما طَیّار بود
کعبهٔ محو و عدم را جانِ ما حُجّاج بود

٦١

هر که در عاشقی تمام بُوَد
پُخته خوانَش اگر چه خام بُوَد
وانکه او شاد گردد از غم عشق
خاص دانَش اگرچه عام بُوَد
چه خبر دارد از حلاوتِ عشق
هر که در بندِ ننگ و نام بُوَد
در رَهِ عاشقی طمع داری،
که ترا کار بر نظام بُوَد؟
این تمنّا و این هوس که تراست
عشقبازی ترا حرام بُوَد
عشقبازی و عافیت‌طلبی!
عشق با عافیت، کدام بُوَد!
بندهٔ عشق باش تا باشی
تا سنائی ترا غلام بُوَد

٦٢

با او دلم به مهر و مودّت یگانه بود
سیمرغِ عشق را دلِ من آشیانه بود

بر درگهم ز جمعِ فرشته سپاه بود
عرشِ مجید، جاهِ مرا، آستانه بود
در راهِ من نهاد نهان دامِ مَکْرِ خویش
آدم میانِ حلقهٔ آن دام دانه بود
می‌خواست تا نشانهٔ لعنت کند مرا
کرد آنچه خواست، آدمِ خاکی بهانه بود
بودم معلّمِ ملکوت اندر آسمان
امّیدِ من به خُلدِ بَرین، جاودانه بود
هفتصد هزار سال بطاعت ببوده‌ام
وز طاعتم هزار هزاران خزانه بود
در لوح خوانده‌ام که یکی لعنتی شود
بودم گمان به هر کس و بر خود گمانه بود
آدم ز خاك بود من از نورِ پاكِ او
گفتم: «یگانه من بُوَم» و او یگانه بود
گفتند مالکان که «نکردی تو سجده‌ای!»
چون کردمی که با مَنَش این در میانه بود؟
جانا بیا و تکیه به طاعاتِ خود مکن
کاین بیت بهرِ بینشِ اهل زمانه بود
ای عاقلانِ عشق مرا هم گناه نیست
ره یافتن به جانبشان بی‌رضا نه بود

٦٣

نور، تا کیست که او پردهٔ رویِ تو بُوَد؟
مُشك خود کیست که تا بندهٔ مویِ تو بُوَد؟
ز آفتابم عجب آید که کند دعویِ نور
در سرایی که درو تابشِ رویِ تو بُوَد
در ترازویِ قیامت، ز پیِ سخْتَنِ نور،
صد مَنِ عرش، کم از نیم تَسُویِ تو بُوَد
راه، پرجان شود، آنجای که گامِ تو بُوَد
گوش پُر دُر شود آنجا که گلوی تو بُوَد
از تو با رنگِ گل و بوی گُلابیم، ازانك
خویِ احمد بُوَد آنجای که خویِ تو بُوَد
دیدهٔ حور بر آن خاك همی رشك بَرَد
که برآن نقش ز لعلِ سرِ کوی تو بُوَد
کافهٔ خلق همه پیشِ رخت سجده بَرَند
حور یا روح که باشد که کُفوی تو بُوَد

٦٤

هر کو به راهِ عاشقی اندر، فنا شود
تاریخِ وقتِ او همه اندر وفا شود

آری، بدین مقام نیارَد کسی رسید
تا همّتش بریده ز هر دو سرا شود
راهی ست بُلْعَجَب، که درو چون قَدَم زنی،
کمترْ منازلش، دهنِ اژدها شود
بی «چون» و بی «چگونه» رهی، کاندرو قَدَم،
گاهی زمین تیره و گاهی سما شود
در منزلِ نخستین، مردُم ز نام و ننگ
وز روزگار و مذهب و آیین جدا شود
هر کس نشان دهند، ازین راه، بر گزاف
آن مردِ غرقه گشته به دریا، کجا شود؟
در کویِ «هست» می نتوان جُست راهِ دین
کاندر نسب عقیدهٔ مردم دو تا شود
زآن در که آمدی به همان بایدت شدن
پس جز به نیستی نسبِ تو خطا شود

۶۵

ای یارِ بی تکلّف ما را نبید باید
وین قفلِ رنجِ ما را از می کلید باید
جام و سماع و شاهد، حاضر شدند آری
وین خرقه‌های دعوی بر هم درید باید
ایمان و زاهدی را برهم شکست باید
زُنّار چارُمی را از جان خرید باید

جامی بهایِ جانی ، بستان ز دستِ دلبر
آمد مراد حاصل اکنون مُرید باید
چون مُطرِبانِ خوشدل گشتند جمله حاضر
پائی بکوفت باید بیتی شنید باید
ای ساقیِ سمنبر! در دِه تو باده برتر
زیرا صبوحِ ما را «هَلْ مِنْ مَزید» باید

٦٦

عاشق مشوید اگر توانید
تا در غمِ عاشقی نمانید
این عشق به اختیارِ کس نیست
دانم که همین قَدَر بدانید
هرگز مبرید نامِ عاشق
تا دفترِ عشق بر نخوانید
آبِ رُخِ عاشقان مریزید
تا آب ز چشمِ خود نرانید
معشوقه رضای کس نجوید
هر چند ز دیده خون چکانید
این است رضایِ او که اکنون
بر رویِ زمین یکی نمانید
این است سخن که گفته آمد
گر نیست درست، بر مخوانید

این است نصیحتِ سنائی
عاشق مشوید اگر توانید

٦٧

قصّهٔ یوسفِ مصری همه در چاه کنید
تُرکِ خندان لبِ من آمد، هین راه کنید!
آفتاب آمد و چون زُهره به عشرت بنشست
پیش آن رُخ، به چه زَهره، سخنِ ماه کنید؟
سخنِ حور و بهشت و مَه و مِهر و شب و روز
چون بدیدید جمالش، همه، کوتاه کنید
اولِّ وقتِ نماز است، نماز آریدش!
پیش کز کاهِلیِ بیهُده بیگاه کنید
آفتِ آینه آه است، شما از سرِ عجز،
پیشِ آن رویِ چو آیینه، چرا آه کنید؟
اسمِ هر قَدْر، که نز دولتِ او، غَدْر نهید
نامِ هر جاه، که نز خدمتِ او، چاه کنید
چون غزلهای سنائی ز پیِ مجلسِ اُنس
لقبِ او، طربْ افزای و تعَب کاه کنید

٦٨

ای حریفان! ما نه زین دستیم، دستی بر نهید
باده‌مان خوشتر دهید و نُقل‌مان نوتر نهید
نام ما دیگر کنید و شام ما دیگر پزید
جام ما دیگر دهید و دامِ ما دیگر نهید
هر کسی را جامِ او با جانِ او همسان کنید
هر کسی را نَقْل او با عقل او همبر نهید
چند از شش سوی؟ یك دم چار بالشهای ما
بر فرازِ تارکِ نه چرخ و هفت اختر نهید
مجلسِ آزادگان را از گرانان چاره نیست
هین که خامِ دیگر آمد، دیگِ دیگر برنهید
خنجرِ نو، بر سرِ بهرامِ ناچَخ زن زنید
زخمهٔ نو، در کفِ ناهیدِ خنیاگر نهید
هین که عالم، سر بسر، طوفانِ نااهلان گرفت
رخ سویِ عصمتْ‌سرایِ نوحِ پیغمبر نهید
هر که را رنگی ست، همچون نیل، در آب افکنید
هر که را بویی ست، همچون عود، بر آذر نهید
ور، درین مجلس، شما عاشقتر از شمع و می اید
پس، چو شمع و می، قدم در آب و در آذر نهید:
می، قبایِ آتشین دارد، شما در بر کشید
شمع، تاجِ آتشین دارد، شما بر سر نهید

چون ز رویِ هستی از من، در من، ایمانی نماند
گر مسلمانید، یك دم نامِ من کافر نهید
گر سنائی همچو زنجیر است، در حلقهٔ شما،
گوشِ او گیرید و چون حَلْقَه‌ش برون در نهید

٦٩

زهی حسن و زهی عشق و زهی نور و زهی نار!
زهی خط و زهی زلف، زهی مور و زهی مار!
به نزدیكِ من از عشق، زهی شور و زهی شر!
به درگاهِ تو از حُسن، زهی کار و زهی بار!
به بالا و کمرگاه و به زلفین و به مژگان
زهی تیر و زهی تار، زهی قیر و زهی قار!
یکی گُلبنی از روح، گلت عقل و گلت عشق
زهی بیخ و زهی شاخ زهی برگ و زهی بار!
بهشت از تو و گردون، حواس از تو و ارکان
زهی هشت و زهی هفت و زهی پنج و زهی چار!
میان خرد و روح دو زلفین و دو چشمت
زهی حَلّ و زهی عقد، زهی گیر و زهی دار!
همه سوختگان را ز سرِ زلف و زنخدانْت
زهی جاه و زهی چاه، زهی بند و زهی بار!
بنزدیك سنائی ست ز عشقِ تو و غیرت
زهی نام و زهی ننگ و زهی فخر و زهی عار!

۷۰

در شهر، مرد نیست ز من نابکارتر
مادر پسر نزاد ز من خاکسارتر
مُغ با مُغان، بطوع، ز من راستگوی‌تر
سگ با سگان، بطبع، ز من سازگارتر
هستم میانِ حلقهٔ دعوی، میان خلق،
جایِ دگر ز حلقهٔ در بر کنارتر
هر چند دانم این، بیقین، کز همه جهان
کس را ز حالِ من نبُوَد حال زارتر؛
این است جای شُکر، که در موقفِ جلال،
نومیدتر کسی بُوَد اُمّیدوارتر

۷۱

خیز، بتا، راهِ خرابات گیر
مذهبِ قلّاشی و طامات گیر
مذهبِ رندان و گدایانِ دهر
مذهبِ اصحابِ خرابات گیر
ازپیِ سادات به مسجد مرو
دوری ازیشان به مهمّات گیر

گُلخن‌ها را همه مسجد شمار
گلخنیان را همه سادات گیر
ای که تویـی زاهدِ پشمینه‌پوش
مذهبِ ما، سر بسر، آفات گیر
در پیِ من، گر نروی، شو، مرو!
شو پیِ قُرّائی و طامات گیر
گردِ خرابات و خرابی مگرد
دامنِ «الحمد» و تحیّات گیر
یك سخن از من بشنو، بی غَرَض
گر نَبُوَد راست، خرافات گیر:
بر هُبَل و لات چرا منکری؟
حجّتِ نفی از سرِ اثبات گیر؛
علم و عمل کان بُوَد از حق حجاب
علم و عمل را هُبَل و لات گیر

۷۲

هر زمان چنگ در کنار مگیر
دلِ مسکینِ من، شکار مگیر
یك زمان در کنار گیر مرا
ور نگیری، ز من کنار مگیر
جز به مِهرِ تو میل نیست مرا
جز مرا در زمانه یار مگیر

گر نخواهی که بیقرار شوم
جز به نزدیکِ من قرار مگیر
بر سنائی ز دَهْر بیداد است
تو کنون، طبعِ روزگار مگیر
به همه عمر اگر کند گنهی
یك گنه را ازو هزار مگیر

۷۳

ای ز ما سیر آمده بدرود باش
ما نه خشنودیم تو خشنود باش
غرقه در دریای هجرانِ توام
دلبرا! دریاب ما را! زود باش
هجرِ تو بر ما زیانی ها نمود
تو به وصلت دیگران را سود باش
در فراقت کارِ ما از دست شد
گر نگیری دستِ ما بدرود باش
در نشاط و کامرانی و طرب
در جهان چندان که گردون بود، باش
ای سنائی! در شبستانِ غمش
گر چه همچون نار بودی، دود باش

۷۴

ای ز خوبی مست! هان هشیار باش
ور ز مستی خفته‌ای بیدار باش
از شرابِ شوقِ رویت عالمی ،
گشته مستانند ، هان هشیار باش
خویشتن‌داری کُن اندر کارها
خصم بر کار است هان بر کار باش
زینهاری دارم اندر گردنت
زینهار! ای بُت! بر آن زنهار باش
بر در و دیوارِ خود ایمن مباش
برحذر ، هان ! از در و دیوار باش
گر سنائی از تو برخوردار نیست
تو ز بختِ خویش برخوردار باش

۷۵

ای دل اندر نیستی چون دم زنی خمّار باش
شو بَری از نام و ننگ و از خودی بیزار باش
تا کی از ناموس و زَرْق و زهد و تسبیح و نماز؟
بندهٔ جام شراب و خادم خمّار باش

می پرستی پیشه‌گیر اندر خراباتِ و قمار
کمزن و قلّاش و مست و رند و دُردی خوار باش
چون همی دانی که باشد شخصِ هستی خصمِ خویش
پس به تیغِ نیستی با خلق در پیکار باش
طالب عشق و مَی و عیش و طرب باش و بجوی
چون به کف آمد ترا این روز و شب در کار باش
با سرود و رود و جامِ باده و جانان بساز
وز میانِ جان، غلام و چاکر هر چار باش
از سرِ کویِ حقیقت برمگرد و راهِ عشق
با غرامت همنشین و با ملامت یار باش

٧٦

ای پسر! فرمان بَر و قلّاش باش
در میانِ حلقهٔ اَوباش باش
راه، بر پوشیدگی، هرگز مرو
بر سرِ کویی که باشی فاش باش
مهرِ خوبان بر دل و جان نقش کُن
سال و مه این نقش را نقّاش باش
کمزنان را غاشیه بر دوش گیر
مجلسِ می خواره را فرّاش باش
میرِ میران گر نباشی، شو مباش
چون سنائی بندهٔ یکتاش باش

۷۷

ای سنائی خواجهٔ جانی غلامِ تن مباش
خاك را گر دوست بودی پاك را دشمن مباش
گِردِ پاکی گر نگردی گِردِ خاکی هم مگرد
مردِ یزدان گر نباشی جفتِ اهریمن مباش
خاص را گر اهل نَبْوی عام را منکر مشو
جام را گر مَی نباشی دام را اَرْزَن مباش
یارِ خندان لب نباشی مردِ سندان دل مباش
مردِ دندان مُزد نَبْوِی دردِ دندانْ‌کَن مباش
گر چو نرگس نیستی شوخ و چو لاله تیره‌دل
پس دو روی و دَه زبان همچون گل و سوسن مباش
نیك بودی، از برایِ گفتگویی، بد مشو
مرد بودی، از برای رنگ و بویی، زن مباش
در لباسِ شیرمردان در صفِ کم کاستی
همچو نامردان گریبان خشك و تر دامن مباش
دلبری داری بِه از جان، اینْت غم! گو جان مباش
گِردْ رانی هست فربه، گو برو گردن مباش
در میانِ تیرگی از روشنایی چاره نیست
در جهانِ تیره‌ای، بی بادهٔ روشن مباش
از دو عالم یاد کردن، بی گمان، آبستنی ست
گر همی دعوی کنی، در مردی، آبستن مباش

۷۸

بامدادان شاهِ خود را دیده‌ام بر مرکبش
مُشک‌پاشان از دو زلف و بوسه‌باران از لبش
صد هزاران چشم و دل افتان و خیزان از شتاب
از برایِ بوسه چیدن گِردِ سایه‌یْ مرکبش
سویِ دیو و دیوْ مردم، هر زمان چون آسمان،
از دو ماهِ نو، شهابْ انداز نعلِ اَشهَبش
جان همی بارید هر ساعت ز سر تا پایِ او
گوئیا بوده‌ست آبِ زندگانی مشربش
هر زمان از چشم و لعلش غمزه‌ای و خنده‌ای
جان فزودنْ کیش دیدم، دل ربودنْ مذهبش

۷۹

مست گشتم ز لطفِ دشنامش
یارب آن می بهست یا جامش؟
دل به چین رفت و بازگشت و ندید
زان باندام‌تر که اندامش
چون به زلف و به عارضش نگری
ـ به گهِ خوشخویـی و آرامش ـ

صبح بینی همه گریبان باز
بسته بر زیرِ دامنِ شامش
هست یك رنگ، نزدِ من در عشق،
دیدهٔ توسن و لب رامش
هیچ کامم نمانْد، جز یك کام،
چیست آن کام؟ ـ جُستنِ کامش
زیرِ فامم، به صد هزاران جان،
از پیِ عارضِ سمن فامش
چون تقاضاگر اوست، باکی نیست
گردنِ ما و منّتِ فامش!
زانکه در راهِ عشق، گاه از گاه،
دوست دارم جفا و دشنامش

۸۰

اَلا ای دلربایِ خوش! بیا کامد بهاری خوش
شراب تلخ ما را دِه که هست این روزگاری خوش
سزد گر ما به دیدارت بیاراییم مجلس را
چو شد آراسته گیتی به بوی نوبهاری خوش
همی بوییم هر ساعت، همی نوشیم هر لحظه
گُل اندر بوستانی نو، مُل اندر مَرغزاری خوش
گهی از دستِ تو گیریم چون آتش مَیِ صافی
گهی در وصفِ تو خوانیم شعرِ آبداری خوش

کنون در انتظارِ گُل سُراید هر شبی بلبل
غزلهای لطیفِ خوش به نَغمت‌های زاری خوش
شود صحرا همه گلشن شود گیتی همه روشن
چو خرّم مجلس عالی و بادِ مشکباری خوش

۸۱

در عشقِ تو ، ای نگارِ خاموش
بفزود مرا غمان و شد هوش
من عشق ترا به جان خریدم
تو مهرِ مرا بیاوه مفروش
هرگز نشود غمت ز یادم
تو نیز مرا مکن فراموش
شد خواب ز چشمِ من رمیده
تا هست غمِ توام در آغوش
آویخته شد دلم، نگونسار ،
همچون سرِ زلفت از بَرِ دوش
گر زَهْرِ هلاهِل از تو یابم
با یادِ تو زَهْر باشدم نوش
امشب بجهم زِ جورِ عشقت
گر زانکه نَجَستَم از غمت دوش

۸۲

بر من از عشقت شبیخون بود دوش
آبِ چشمم قطرهٔ خون بود دوش
در دل، از عشقِ تو، دوزخ بود دی
در کنار، از دیده جیحون بود دوش
ای توانگر همچو قارون از جمال!
عاشق، از عشقِ تو، قارون بود دوش
ای به رخ ماهِ زمین! بی روی تو،
مونسِ من ماهِ گردون بود دوش
بی تو دوش از عمر نشمردم همی
کز شمارِ عمر بیرون بود دوش
چون شبِ دوشین شبی هرگز مباد
کز همه شبها غم افزون بود دوش

۸۳

از فلك در تاب بودم، دی و دوش
وز غمت بی‌تاب بودم، دی و دوش
با لبِ خشك، از سرشكِ دیدگان،
در میانِ آب بودم، دی و دوش

گاه می خوردم، گه از بهرِ دعا،
روی در محراب بودم، دی و دوش
از کمانِ هجر، در صحرای درد،
تیرِ در پرتاب بودم، دی و دوش
بی تو، لرزان و تپان، بر رویِ خاك
راست چون سیماب بودم، دی و دوش

۸۴

ای زلفِ تو بند و دامِ عاشق
وی رویِ تو ناز و کامِ عاشق
در جُستنِ تو بسی جهانها
بگذشته به زیرِ گامِ عاشق
بنمای جمال خویش و بفزای
در منزلت و مقامِ عاشق
از شربتِ لطفِ خویش تر کن
آخر یك روز کامِ عاشق
وز بادهٔ وصل خویش پُر کن
آخر وقتی تو جامِ عاشق
اکنون که همه جهان بدانست
از عشقِ تو ننگ و نامِ عاشق،
بشنو جانا تو از سنائی،
تا بگزاردَ پیامِ عاشق:

بر عاشق اگر سلام نَکْنی،
باری بشنو سلامِ عاشق!

۸۵

تا دلِ من صید شد در دامِ عشق
باده شد جانِ من اندر جام عشق
آن بلا کز عاشقی من دیده‌ام
باز چون افتادم اندر دامِ عشق؟
در زمانم مست و بی‌سامان کند
جامِ شورانگیزِ دَردانجامِ عشق
من خود از بیم و بلای عاشقی
بر زبان می نگذرانم نامِ عشق
این عجب‌تر کز همه خلقِ جهان
نزدِ من باشد همه آرامِ عشق
جان و دین و دل همی خواهد ز من
این بُدست از سویِ جان پیغامِ عشق
جان و دین و دل فدای عشق باد!
تا مگر یك ره بر آید کامِ عشق

۸۶

ای بُتِ سنگدلِ سیم تَنَك
دلبرِ شوخكِ شیرین سخنك
حَبَشی ، زلفكِ تُركانهٔ تو
تنگ ، چون چشمكِ تركان ، دهنك
چه کشی زیرِ قبا مویِ سمور؟
که ترا تن همه خزّ است و فنك
چون کند از تن نازکْت سلاح
که گران است برو پیرهنك
دلِ مسكینِ من از دور بدوخت
آن سیَه كژدُمَكِ نیش زنك
چون فروزند ز زرگون کمرت
من سپارَمْش، ازین دل، خَونَك

۸۷

چاك زد جانِ پدر ، دستِ صبا دامنِ گُل
خیز تا هر دو خرامیم به پیرامنِ گل
تیره شد ابر ، چو زلفینِ تو ، بر چهرهٔ باغ
تا بیاراست چو رویِ تو رخِ روشنِ گل

همه شب فاخته تا روز همی نالد زار
ز غمِ گل، چو من از عشقِ تو، ای خرمنِ گل
زانکه گل بندهٔ رخسارِ خوشِ خُرّمِ تست
در هوایِ رخِ تو دستِ من و دامنِ گل
گل برون کرد سر از شاخ به دل بُردنِ خلق
تا بسی جلوه‌گری کرد هوا بر تنِ گل
چون گُلِ عارضِ تو دید فرو ریخت ز شرم
با گُلِ عارضِ تو راست نیاید فنِ گل



۸۸

صنما تا بزیَم عاشقِ دیدارِ توام
به تن و جان و دل و دیده خریدارِ توام
تو مه و سال کمر بسته به آزارِ منی
من، شب و روز، جگرخسته ز آزارِ توام
زان نگردی تو همی ساخته بر من، که ترا،
آگهی نیست که من سوختهٔ زارِ توام
گرچه آرایشِ خوبان جهانی به جمال
به سرِ تو که من آرایش بازارِ توام
نه عجب گر بکشم تلخی گفتارِ ترا
زانکه من شیفتهٔ خوبیِ دیدار توام
دزدِ شبرو منم ای دلبر اندر غمِ تو
چون سنائی ز پیِ وصلِ تو عیّار توام

۸۹

در راهِ عشقِ عاشقان خواهی شفا خواهی الم
کاندر طریقِ عاشقی، یك رنگ بینی بیش و کم
سوزی بباید در میان تا عشق را بندی میان
عیسی بباید ترجمان تا زنده گرداند به دم
یك جرعه زان می نوش کن سرّی ز حرفی گوش کن
جان را از آن مدهوش کن کم کن حدیث بیش و کم
رد کن شرابِ رنگ را، وز سر بنه نیرنگ را
بس کُن تو نام و ننگ را، بر فرقِ فَرْقَد نِه قدم
برکن ردای کبریا، بر طاق نِه کبر و ریا
خواهی وفا، خواهی جفا، چون دوست باشد محتشم
عاشق که جام می کشد بر یادِ رویِ وی کشد
جز رخشِ رستم کی کشد رنج رکیبِ روستم
تا کی ازین سالوس و زِه از بندِ چار ارکان بِجِه
سر سویِ کُلِّ خویش نِه تا نور بینی بی ظُلَم
از کُلِّ عالم شو بری، بگذر ز چرخِ چنبری
تا هیچ چیزی نشمری تاجِ قباد و تختِ جم

۹۰

من نصیبِ خویش دوش از عمرِ خود برداشتم
کز سمن بالین و از شمشاد بستر داشتم
داشتم در بر نگاری را که از دیدارِ او
پایهٔ تختِ خود از خورشید برتر داشتم
نرگس و شمشاد و سوسن، مشك و سیم و ماه و گل،
تا به هنگامِ سَحَر ، هر هفت، در بر داشتم
دستِ او بر گردنِ من همچو چنبر بود و من
دستِ خود در گردنِ او همچو چنبر داشتم
چون مؤذّن گفت یك «الله اکبر»، کافرم ،
گر امیدِ آن دگر «الله اکبر» داشتم

۹۱

ترا دل دادم ، ای دلبر ، شبت خوش باد من رفتم
تو دانی با دلِ غمخور ، شبت خوش باد من رفتم
اگر وصلت بگشت از من روا دارم روا دارم
گرفتم هجرت اندر بر ، شبت خوش باد من رفتم
بُردی نور روز و شب بدان زلف و رخ زیبا
زهی جادو زهی دلبر ، شبت خوش باد من رفتم

میانِ آتش و آبم ازین معنی مرا بینی
لبانِ خشك و چشمِ تر، شبت خوش باد من رفتم
بدان راضی شدم جانا که از حالم خبر پُرسی
ازین آخر بود کمتر؟ شبت خوش باد من رفتم

۹۲

دگر بار، ای مسلمانان! به قلّاشی در افتادم
به دستِ عشق، رختِ دل، به میخانه فرستادم
چو در دستِ صلاح و خیر جز بادی نمی‌دیدم
همه خیر و صلاحِ خود به بادِ عشق بر دادم
مده پندم که در طالع مرا عشق است و قلّاشی
کجا سودم کند پندت برین طالع که من زادم
مرا یك جام باده به ز هَرْچ اندر جهان توبه
رسید ای ساقیان یك دم ز جامِ باده فریادم
ز رنج و محنتِ عالم به جامِ می درآویزم
که جامِ می تواند بُرد، یك دم، عالَم از یادم
اَلا ای پیرِ زردشتی به من بر بند زُنّاری
که من تسبیح و سجّاده ز دست و دوش بنهادم

۹۳

تا به رخسار تو نگه کردم
عیش، بر خویشتن، تبه کردم
تا رَهِ کوی تو بدانستم
بر رخ، از خون دیده، ره کردم
تا سرِ زلفِ تو ربود دلم
روز، چون زلفِ تو، سیه کردم
دست بر دل هزار بار زدم
خاك بر سر هزار ره کردم
کردگارت ز بهرِ فتنه نگاشت
نیك در کارِ تو نگه کردم
گنه آن کردم، ای نگار! که دوش
صفتِ رویِ تو به مَه کردم
عذرِ دوشینه خواستم امروز
توبه کردم اگر گنه کردم

۹۴

چو آمد رویِ مَه رویم، که باشم من که من باشم؟
چه خوش وقتی بُوَد با من که من بی‌خویشتن باشم!

من آنگه خود کسی باشم که در میدانِ حکمِ تو
نه دل باشم، نه جان باشم، نه سر باشم نه تن باشم
چه جای سرکشی باشد ز حکم او که در رویش
چو شمعِ آنگاه خوش باشم که در گردنْ زدن باشم
مرا در عالَمِ عشقش مپرس از شیب و از بالا
مَهَم تا در فلك باشم گُلم تا در چمن باشم
مرا گر پایه‌ای بینی، بدان کان پایه او باشد
بر او گر سایه‌ای بینی، بدان کان سایه من باشم

۹۵

روا داری که بی رویِ تو باشم
ز غم باریك چون موی تو باشم
همه روز و همه شب، معتکف‌وار،
نشسته بر سرِ کوی تو باشم
به جوی تو همه آبی روان است
سزد گر من هواجوی تو باشم
اگر چشمم ز رویت باز مانَد
به جان جویندهٔ رویِ تو باشم
به باغِ صحبتت، دلشاد و خرّم،
زمانی بر لبِ جوی تو باشم
نگارینا! تو با چشمِ غزالی
رها کُن تا غزل‌گوی تو باشم

۹۶

من که باشم که به تن رختِ وفای تو کشم
دیده حمّال کنم بارِ جفای تو کشم
مَلَکُ الموتِ جفایِ تو، ز من، جان نَبَرد
چون به دل بارِ سرافیلِ وفای تو کشم
چه کند عرش که او غاشیهٔ من نکشد؟
چون بجان، غاشیهٔ حکم و رضای تو کشم
چون زنان رشك بَرَد ایمنی و عافیتی
بر بلایی که برایِ تو به رایِ تو کشم
نَچشَم ور بچَشَم باده ز دستِ تو چَشَم
نکشم ور بکشم طعنه بَرای تو کشم
گر خورم باده ز جویِ کفِ دستِ تو خورم
ور کشم سُرمه ز خاكِ کفِ پای تو کشم
جز هوا نَسْپرَم آنگه که هوای تو کنم
جز وفا نشمرم آنگه که جفای تو کشم
بویِ جان آیدم آنگه که حدیثِ تو کنم
شاخِ عِز رویَدَم آنگه که بلای تو کشم
بخدای ار تو به دین و خِرَدَم رای کنی
هر دو را گوش گرفته به سرایِ تو کشم
ور تو با من به تن و جان و دلم حکم کنی
هر سه را، رقص‌کنان، پیشِ هوای تو کشم

من خود از نسبتِ عشقِ تو سنائی شده‌ام
کی توانم که خطی گِردِ ثنایِ تو کشم؟

۹۷

آمد بَرِ من جهان و جانم
اُنسِ دل و راحتِ روانم
برخاستمش، ببر گرفتم،
بفزود هزار جان به جانم
از قدِّ بلند و زلفِ پستش
گفتم که مگر به آسمانم
چون سر بنهاد در کنارم
رفت از برِ من جهان و جانم
فریاد مرا ز بانگِ مؤذِن!
من بندهٔ بانگِ پاسبانم!

۹۸

از عشق ندانم که کی‌ام؟ یا به که مانم؟
شوریده تنم عاشق و سرمست و جوانم
از بهر طلب کردنِ آن یارِ جفاجوی
دل سوخته پوینده شب و روز دوانم

با کس نتوانم که بگویم غمِ عشقش
نه نیز کسی داند این رازِ نهانم
دَه سال فزون است که من فتنهٔ اویم
عمری سپری گشت، من اندوه خورانم
از ناله که می نالم مانندهٔ نالم
وز مویه که می مویم چون موی نوانم
ای وایِ من، ار من ز غمِ عشق بمیرم!
وی وایِ من، ار من به چنین حال بمانم!

۹۹

ای ناگزرانِ عقل و جانم
وی غارت کرده این و آنم
ای نقشِ خیال تو یقینم
وی خالِ جمالِ تو گمانم
تا با خودم از عدم کمم کم
چون با تو بُوَم همه جهانم
دربازم با تو خویشتن را
تا با تو بمانم ار بمانم
گر با تو به دوزخ اندر آیم
حَقّا که بُوَد بِه از جنانم
تا چند چهارْ میخِ داری
در حُجرهٔ تنگِ کُن فکانم

تا چند فسرده روح خواهی
بر دامنِ سایهٔ زمانم
بی هیچ بخَر مرا هم از من
هرچند که رایگان گرانم
من سایه شدم تو آفتابی
یکراه برآی تا نمانم
بگشای نقاب تا ببینم
بنمای جمال تا بدانم
در دیده به جای دیده بنشین
تا نامهٔ نانبشته خوانم
تو عاشقِ هست ـ نیست خواهی
بپذیر مرا که من چنانم

۱۰۰

بی تو ، یك روز ، بودْ نتوانم
بی تو ، یك شب ، غنود نتوانم
یار جز تو گرفت نتوانم
نام جز تو شنود نتوانم
چون ترا ، در خورِ تو ، بستایم
دیگران را ستود نتوانم
کِشتِ دیگر بُتان ندارد بَر
کِشتِ بی بَر درود نتوانم

گر بُتانِ زمانه جمع شوند
بر تو کس را فزود نتوانم
همه شادیّ مرا ز دیدنِ تست
جز به تو شادْ بودْ نتوانَم
به زبان، حالِ دل، همی گویم
گر همی دل نمود نتوانم

۱۰۱

بی تو ای آرامِ جانم زندگانی چون کنم؟
چون تو پیش من نباشی شادمانی چون کنَم؟
هر زمان، گویند: «دل در مهرِ دیگر یار بند!»
پادشاهی کرده باشم، پاسبانی چون کنم؟
داشتی در بر مرا، اکنون، همان بر در زدی
چون ز من سیر آمدی، رفتم، گرانی چون کنم؟
گر بخوانی ور برانی بر مَنَت فرمان رواست
گر بخوانی بنده باشم ور برانی چون کنم؟
ساختم با عاشقان تا سوختم در عاشقی
پس کنون بی رویِ خوبت کامرانی چون کنم؟
من چو موسی مانده‌ام اندر غمِ دیدارِ تو
هیچ دانی تا علاجِ «لَنْ تَرانی» چون کنم؟

۱۰۲

قبله چون میخانه کردم، پارسایی چون کنم؟
عشق، بر من پادشا شد، پادشایی چون کنم؟
کعبهٔ یارم خرابات است و اِحرامش قمار
من همان مذهب گرفتم، پارسایی چون کنم؟
من چو گردِ باده گشتم، کم گرایَم گِردِ باد
آسمانی کرده باشم، آسیایی چون کنم؟
عشقِ تو با مفلسان سازد، چو منْ در راهِ او
برگِ بی برگی ندارم، بینوایی چون کنم؟
او مرا قلّاش خواهد، من همان خواهم که او
او خدایِ من، بر او، من کدخدایی چون کنم؟
کدیهٔ جان و خرد هرگز نکرده بر درش،
خاك و باد و آب و آتش را گدایی چون کنم؟
بر سرِ دریا چو از کاهی کمم در آشِنا
با گهر در قعرِ دریا آشنایی چون کنم؟
با خرد گویم که «از می چون گریزی؟» گویدم :
«پیشِ روحِ پاك، دَعویْ روشنایی چون کنم؟»
با نکورویانِ گبران بوده در میخانه مست
با سیه‌رویانِ دین، زُهدِ ریایی چون کنم؟
چون مرا، او، بی‌سنایی دوستر دارد همی
جز به سعی باده خود را بی‌سنایی چون کنم؟

از همه عالم جدا گشتن توانستم ولیك
عاجزم تا از جدائی خود جدائی چون کنم؟

۱۰۳

تا کی ز تو من عذاب بینم
گر صلح کنی، صواب بینم
شبگیر، ز خواب مست خیزم
آن شب که ترا به خواب بینم
یادِ تو خورم به ساتکینی
جایی که شرابِ ناب بینم
امشب چه بُوَد که حاضر آیی
تا من به شب آفتاب بینم
تا کی ز غمِ فراقِ رویت
جان و دلِ خود کباب بینم؟

۱۰۴

بی صحبتِ تو جهان نخواهم
بی خشنودیٔت جان نخواهم
گر جان و روان من بخواهی
یك دم زدنت، امان نخواهم

جان را بدهم به خدمتِ تو
من خدمتِ رایگان نخواهم
رضوان و بهشت و حور عین را
بی رویِ تو جاودان نخواهم
بیگانه بُوَد میانِ ما جان
بیگانه درین میان نخواهم
من عشقِ تو کردم آشکارا
عشقِ چو توئی نهان نخواهم
تو سودی و دیگران زیان اند
تا سود بُوَد زیان نخواهم

۱۰۵

ای بُرده به یك نظر ز راهم
دریاب مرا که بس تباهم
من راه به دیگری ندانم
زیرا که تویی همه پناهم
من عاشقم و گناهم این است
بر دار مکن بدین گناهم
چون ذرّه اگر تنم بکاهد
یك ذرّه ز عشقِ تو نکاهم
هرگز نبود به گاه و بیگه
جز خاكِ درت قرارگاهم،

هر چند تو گویی : «ای سنائی !
هست از تو دریغ گَردِ راهم»

۱۰۶

گفتم : از عشقت مگر بگریختم
خود به دامِ تو کنون آویختم
گفتم : از دل شور بنشانم ، مگر
شور ننشاندم که شور انگیختم
عاشقان ، بر سر اگر ریزند خاك
من ، بجایِ خاك ، آتش ریختم
بندِ من در عشقِ آن بُت سخت بود
سخت‌تر شد بند تا بگریختم
عاجزم با چشمِ رنگْ آمیزِ او
گرچه از صد گونه رنگ آمیختم

۱۰۷

تا ما به سرِ کویِ تو آرام گرفتیم
اندر صفِ دلسوختگان نام گرفتیم
در آتشِ تیمارِ تو تا سوخته گشتیم
در کُنجِ خرابات مِیِ خام گرفتیم

از مدرسه و صومعه کردیم کناره
در میکده و مصطبه آرام گرفتیم
خال و کَلَهٔ تو، صنما، دانه و دام است
ما در طلبِ دانه رَهِ دام گرفتیم
یك چند به آسایش وصلِ تو، به هر وقت،
از بادهٔ آسوده همی جام گرفتیم
امروز چو از صحبتِ ما گشت بریده
این نیز هم از صحبتِ ایّام گرفتیم

۱۰۸

آمد گهِ آن که ساغر آریم
آواز چو عاشقان برآریم
برپُشتِ چمن سمن برآمد
ما روی بر آن سمنبر آریم
در باغ، چو رویِ بُت بدیدیم
جانها بنثارِ بُتگر آریم
اندر رهِ عاشقی، ز باده،
گردْ از سرِ لافِ خود برآریم،
تا همّتِ خود به عونِ دُردی
از عالمِ عقل برتر آریم
یك مردِ صلاح را مگر ما
در رَهْ رَوِشِ قلندر آریم

چون مرکبِ عاشقی، بمعنی،
اندر صفِ کمزنان درآریم،
گر جان و جهان و دین ببازیم
سرپوش، عمامه در سر آریم
در خاکِ بسیط، چون سنائی،
نعتِ فلکِ مُدَوَّر آریم

۱۰۹

ما عاشقِ رویِ آن نگاریم
زان خسته و زار و دلفگاریم
همواره به بندِ او اسیریم
پیوسته به دامِ او شکاریم
او دلبرِ خوبِ خوبِ خوب است
ما عاشقِ زارِ زارِ زاریم
از فتنهٔ زلفِ مشکبارش
در زیرِ هزار گونه باریم
ما را به جفای خود میازار
کازردهٔ جورِ روزگاریم
ما را به جهان مباد شادی
گر ما غمِ تو بغم شماریم

۱۱۰

خیز تا ما یك قدم بر فرقِ این عالم زنیم
وین تنِ مجروح را از مفلسی مرهم زنیم
تیغِ هجران، از کفِ اخلاص، بر حکمِ یقین
در گذارِ مُهرهٔ وَصْلِ بنیِ آدم زنیم
جمله اسبابِ هویٰ را برکشیم از تن سَلَب
پس تبرّا را برو پوشیم و کف بر هم زنیم
از علایقها جدا گردیم و ساکن‌تر شویم
بر بساطِ نیستیِ یك چند گاهی کم زنیم
پیش تا با عمرِ ما جافی زمانه کم زند
با سبکباری یکی ما با زمانه کم زنیم
آتشِ نفسِ لَجوج ار هیچ‌گون تیزی کند
ما به آبِ قوّتِ علوی، برو بر، نم زنیم
اسبِ شوق اندر بیابانِ محبّت تازییم
گوی برباییم و لبّیك اندرین عالم زنیم
پیش تا سفله زمانه بر فراقم کم زند
خیز تا بر فرقِ این سفله زمانه کم زنیم

۱۱۱

پسرا! خیز تا صبوح کنیم
راح را همنشینِ روح کنیم
مفلسانیم، یك زمان، بگذار
از شرابی دو، تا فتوح کنیم
باده نوشیم بی‌ریا، بِه از آنك
بریا توبهٔ نصوح کنیم
حال، با شعرِ فرّخی آریم
رقص، بر قولِ بُلفتوح کنیم
ور بُوَد زحمتی ز ناجنسی
بنیازی دعایِ نوح کنیم
تا سنائی سنا و نُقل بَرَد
پیش ازو، ما به می، صبوح کنیم

۱۱۲

ما را میفکنید که ما خود فتاده‌ایم
در کارِ عشق تن به بلا در نهاده‌ایم
آهستگی مجوی تو از ما و رای و هوش
کاکنون به شغلِ بیدلی اندر فتاده‌ایم

ما بیدلیم و بیدل، هر چه کند رواست
دل را، بیادگار، به معشوق داده‌ایم
از ما به هر حدیثی بازار چون کنید
ما مردمان بیدل و بی‌مکر و ساده‌ایم
خصمانِ ما اگر دَرِ خوبی ببسته‌اند
ما در وفاش چندین درها گشاده‌ایم
گر بد کنند با ما ما نیکوی کنیم
زیراك پاك نسبت و آزاده زاده‌ایم

۱۱۳

در دِه مَیِ آسوده که امروز بَرانیم
کاسبابِ خرد را به می از پیش بِرانیم
زانگونه مَیِ صِرف که چون یك دو سه خوردیم
در چشمِ خود از بی‌خبری هیچ نمانیم
با کامِ خرد، کام نگنجد به میانه
بی کامِ خرد، کامِ خود امروز برانیم
آنجا برسانیم خرد را که از آنجا
گر سویِ خود آییم به خود راه ندانیم
از پندِ تو ای خواجه! چه سود است، چو ما را
هر نقش که نقّاشِ ازل کرد همانیم
تا آن خوردَ اندوه که از یار بمانده‌ست
ما در بَرِ معشوق، باندوه، چه مانیم؟

گر میل کند جنس سویِ جنس، بگوهر،
پس باده جوان آر که ما نیز جوانیم
مست است جهان از پیِ تقدیر همیشه
ما مستِ عصیریم که فرزندِ جهانیم
از بهرِ سماع و مَیِ آسوده ـ نه اکنون ـ
دیری است که مولایِ مُغَنّی و مُغانیم

۱۱۴

خورشید تویی و ذرّه ماییم
بی رویِ تو، رویْ کی نماییم
تا کی به نقاب و پرده؟ یك رَه
از کوی برآی تا بر آییم
آخر نه ز گلبنِ تو خاریم؟
آخر نه ز باغِ تو گیاییم؟
گر دستهٔ گُل نیاید از ما
هم هیزمِ دیگ را بشاییم
آبِ رخِ ما مَبَر ازیراك
با خاكِ دَرِ تو آشناییم
یك روز نپرسی از ظریفی
ک «اخر تو کجا و ما کجاییم؟»
زامدْ شدِ ما مکن گرانی
پندار که در هوا هباییم

بِل تا کفِ پای تو ببوسیم
انگار که مُهرِ لالکاییم
برفاب همی دهی تو ما را
مااز تو فُقَع همی گشاییم
با سینهٔ چاکِ همچو گندم
گِردِ تو روان چو آسیاییم
بر در زده‌ای، چو حلقه، ما را
ما رقص‌کنان که در سراییم
وندر همه دِه جَوی نه ما را
ما لاف‌زنان که دهخداییم
پرسند ز ما: «که‌اید؟» گوییم:
«ما هیچ کسانِ پادشاییم!»
تو بر سرِ کارِ خویش می‌باش
تا ما گِله خود همی دراییم
کز عشقِ تو ای نگارِ چنگی
اکنون نه سنائییم نابیم

۱۱۵

لَبّیک زنانِ عشق ماییم
احرام گرفته در مناییم
در کویِ قلندری و تجرید
در کمزدن اوفتاده ماییم

جز روح، طوافگه نداریم
کز بادیهٔ هوا براییم
گر در خور خدمتت نباشیم
سقّائیِ راه را بشاییم
ما در غمِ تو، تو هم نگویی
ک«اخر تو کجا و ما کجاییم؟»
بر ما غمِ تو چو آسیا گشت
در صبر، چو سنگِ آسیاییم
آهسته! که عاشقانِ عشقیم!
نرمك! که غریبكِ شماییم!
ببریدنِ راه را، چو بادیم
افکندنِ سایه را هماییم
در عشقِ تو، مردْوار کوشیم
آخر نه سنائی و سناییم؟

۱۱۶

خیز تا خو، ز عقل، باز کنیم
دَرِ میدان عشق باز کنیم
یوسفِ جاه را به دولتِ دوست
در چَهِ صد هزار باز کنیم
در قمارِ وقار بنشینیم
خویشتن جبرئیل ساز کنیم

به خراباتِ روح درتازیم
در، به رویِ خرد، فراز کنیم
آه را، از برای زنده‌دلی،
مَلَکُ‌الموتِ جانِ آز کنیم
ناز را، از برای پخته شدن،
هیزمِ آتشِ نیاز کنیم
با نیازیم تا همه ماییم
چون همه او شدیم ناز کنیم
خمِ زلفینِ خوبرویان را
حجرهٔ روزهای راز کنیم
در زمین، بی‌زمین، سجود بریم
در جهت، بی‌جهت، نماز کنیم
سه شرابِ حقیقتی بخوریم
چار تکبیر بر مجاز کنیم
از سنایی مگر سنایی را
به یکی با دهْ دُرد، باز کنیم

۱۱۷

مرا عشقت، بنامیزد، بدانسان پرورید ای جان
که بر یادِ تو، در دوزخ، توانم آرمید ای جان
نترسم زاتشین مفرش که با عشقِ تو ای مهوش
مرا صد بار دید آتش که روی اندر کشید ای جان

نبُردی دل ز ما هرگز که خود دلهای ما از تو
چو بویی یافت، از عشقت، ز شادی بر پرید ای جان
چو خواب است آتش هجرت، که هر دیده کشید ای بُت
چو آب است آتشِ عشقت، که هر تن را رسید ای جان
دلم در چاکریْ عشقت، کمر بسته‌ست و تو گویی،
که ایزد جز پیِ عشقت مرا خود نافرید ای جان
ازین یك نوع دلشادم که با عشقِ تو همزادم
که تا این دیده بگشادم، دلم عشقت گزید ای جان

۱۱۸

جانا نخست ما را مردِ مُدام گردان
وانگه مُدام دَر دِه مستِ مُدام گردان
بر ما چو از لطافت مُل را حلال کردی
بر خصمِ ما ز غیرت گُل را حرام گردان
دارُ الغرورِ ما را دارُ السرور کردی
دارالمَلامِ ما را دارالسلام گردان
خامند و پُخته، مانا، تو دو شراب داری
در خام پخته گردان در پخته خام گردان
ناهیدِ زخمه‌زن را از پخته تیز کردی
بهرامِ تیغ زن را از خامْ رام گردان
ما را به نامِ خود کُن زان پس چنان که خواهی
یا هوشیارِ دفتر یا مستِ جام گردان

اکنون که رویِ ما را از غم چو کاه کردی
از عکسِ روی، می را بیجاده فام گردان
گُمنام کرد ما را یک جام بادهٔ تو
در دِه دو جامِ دیگر ، ما را چو نامِ گردان
از ما و خدمتِ ما چیزی نخیزد، ای جان!
هم تو بنا نهادی، هم تو تمام گردان
خواهی که تا سنائی گردد سمائی از عِزّ
پیشِ غلام و دربان او را غلام گردان

۱۱۹

بیش پریشان مکن از پیِ آشوبِ من
زلفِ گرِه بز گرِهِ جعدِ شکن بر شکن
ای ز رخت بُرده نور ، فرِّ کلاهِ سپهر
وی ز لبت خورده آب، رنگِ عقیق یمن
از لبِ تو شرم داشت مایهٔ مُل در قدح
وز رخ توکوی کرد دایهٔ گل در چمن
گردون هم عاشق است بر تو که هر صبحدم
در هوسِ رویِ تو پاره کند پیرهن
ای ز لَطَف لعلِ تو ، چشمهٔ حیوانِ جان
وی بشرف کوی تو ، روضهٔ رضوانِ تن
ار چه نیارد برون بِه ز سنایی دگر
گردشِ این هفت مرد، جنبشِ این چارزن

تا نشوی چشمْ زخم، خیز و بگردان یکی
جانِ چو ما صد هزار گردِ سَرِ خویشتن
زان پس بر یادِ او پردهٔ عُشاق ساز
تَنْ تَنَنا تَنْ تَنَنْ تَنْ تَننا تَن تَنَنْ

۱۲۰

ای سنائی! دم درین عالم قلندروار زن
خاك، در چشمِ هوسناکانِ دعوی‌دار زن
تا کی، از تردامنی حلقه‌یْ درِ مسجد زنی
خویِ مردان گیر و یك چندی درِ خمّار زن
حدِّ می خوردن، به عمری، تاکنون بر تن زدی
حدِّ ناخوردن، کنون، بر جانِ زیرکسار زن
از برای آبرویِ عاشقان، بر دارِ عشق،
عقلِ رعنا را برآر و آتش اندر دار زن
هفت چرخ و چار طبع و پنج حِس، محرم نیند
خیمهٔ عشرت، برون زین هفت و پنج و چار زن
در میانِ عاشقان، بی اگهیْ چشم و دهان
اشك عاشق‌وار پاش و نعره عاشق‌وار زن
سنگ، در قندیلِ طالبْ علمِ عالَم‌جوی کوب
چنگ، در فتراكِ صاحبْ دَردِ دُردی‌خوار زن

۱۲۱

چون دَرِ معشوق کوبی ، حلقه عاشق‌وار زن
چون دَرِ بُتخانه جویی ، چنگ در زُنّار زن
مستی و دیوانگی و عاشقی را جمع کُن
هر سه را بر رویِ آن قُرّایِ دعوی دار زن
شاهراهِ شرع را بر آسمانِ عِلم جوی
مرکبِ گفتار ، پی کُن چنگ در کردار زن
گر شکر بی زهر خواهی خارِ بی خُرما مباش
جاهِ بوبکریْت باید خیمه اندر غار زن
مارِ فقر و خارِ جهلت گر ز رَه یك سو نهد
سر بکوب آن مار را و آتش اندر خار زن
ای سنائی چند گویی مِدْحَتِ رویِ نکو
بس کُن اکنون دست اندر رحمتِ جبّار زن

۱۲۲

ای یارِ مُقامِرْ دل! پیش آی و دمی کم زن
زخمی که زنی بر ما ، مردانه و محکم زن
در پاکیِ بی‌باکی ، جانا ، چو سراندازان
چون کم زدی ، اندر دم ، آن کم زده را کم زن

اَشغالِ دو عالَم را در مجلسِ قلّاشان
چون زلفِ نکورویان بر هم نِه و در هم زن
در چارْ سویِ عُنْصُر ، صد قافله هست از غم
یك نعره ز چالاکی بر قافلهٔ غم زن
تختی که نهی دل را ، بر کوههٔ دریا نِه
داری که زنی جان را ، بر گنبدِ اعظم زن
در بوتهٔ قلّاشان ، چون پاك شدی ، زر شو
در حلقهٔ مشتاقان ، چون صبح شدی دم زن
در مجلسِ مستوران وندر صفِ مهجوران
هم جامْ چو رستم کش ، هم تیغْ چو رستم زن
یارانِ موافق را ، شربت دِه و پر پر ده
پیرانِ منافق را ، ضربت زن و محکم زن
نازی که کنی اینجا با عاشقِ محرم کن
لافی که زنی باری ، با شاهدِ محرم زن
کُحْلِ «اَرِنِی اَنْظُر» در دیدهٔ موسی کش
نیلِ «وَعَصیٰ آدم» بر چهرهٔ آدم زن
گر باده دهی ما را بر تارکِ کیوان دِه
ور رای زنی با ما در قعرِ جهنم زن
خواهی که سنائی را ، سرمست ، بدست آری
خاشاك بر اَشْهَب نِه تازانه بر اَدْهَم زن

۱۲۳

خیز ای بُت و در کوی خرابی قدمی زن
با شیفتگانِ سَرِ این راه، دمی زن
بر عالمِ تجرید، ز تفرید، رهی ساز
در بادیهٔ عجز، ز حیرت، عَلَمی زن
بر هر چه ترا نیست، ز بهرش مبر اَندُه
ور وَصل ترا نیست، ز اسباب، کمی زن
جمع آر همه تفرقهٔ خویش، به جهدت
بر ذاتِ دعاوی، ز معانی، رقمی زن
از علم و اشارات و عبارات حذر کن
وز زهد و کراماتِ گذشته ندمی زن
از کفر و ز توحید مگو هیچ سخن نیز
پیرامنِ خود زین دو خطرها حَرَمی زن
چون فرد شدی زین همه احوال، بتصدیق،
در شاهرهِ فقر و حقیقت قدمی زن

۱۲۴

جام را، نام ای سنائی گنج کُن
راح دَر دِه، روح را بی رنج کُن

این دل و جانِ طبیعتْ‌سنج را
یک زمان، از می، طریقتْ‌سنج کُن
عقلِ دینْ‌وَرْزِ سلامتْ‌جوی را
شنگِ شنگولی و عشقْ اَلْفَنْج کُن
تاجِ جانِ پاک را در راهِ دل
مفرشِ جانانِ جانْ آهنج کُن
کدخدای روح را در مُلکِ عشق
بی‌تصرّف، چون شَهِ شطرنج کُن
یا همه رُخ گرد و چون گُلنار باش
یا همه دل باش و چون نارنج کُن
با عمارت چند سازی همچو رنج
با خرابی ساز و همچون گنج کن
خاک و باد و آب و آتش، دشمن‌اند
بر گذر زین چار و نوبَت، پنج کن

۱۲۵

ساقیا! مستانِ خواب‌آلوده را بیدار کُن
از فروغِ باده، رنگِ رویشان گُلنار کُن
لا اُبالی پیشه گیر و زُهد و زِه بر طاقْ نِه
عشق را در کار گیر و عقل را بیکار کُن
گر ز چرخِ چنبری، از غم، همی خواهی نجات
دورِ باده پیش گیر و قصدِ زلفِ یار کن

پنج حِسّ و چارْ طَبْعَت از سه باده برفروز
وز دو گیتی دل بیکبار از خوشی بیزار کُن
دانشت بسیار باشد چون که می اندك خوری
دانشی کو غم فزاید، از مَیَش بر دار کُن
ور ز راهِ پنج حِس خواهی که یار آید ترا
پنج باده نوش کُن، هر پنج در مِسمار کُن
دوستدارِ عشق گشتی، دشمنِ جانان مشو
چاکریْ می چون گرفتی بندگیْ خمّار کُن

۱۲۶

رَحْلْ بگذار ای سنائی! رَطْلْ مالامال کُن
این زبان را، چون زبانِ لاله، یکدم لال کُن
یك زمان، از رنگ و بویِ باده، روحُ القُدْس را
در ریاضِ قُدس، عنبرْ مغز و مرجانْ بال کُن
زُهد و صفوت، یك زمان از عشق، در دوزخ فکن
حال و وقتت، ساعتی، در کارِ زلف و خال کُن
در میانِ زُهد کوشان، خویشتنْ قلّاش ساز
در جهانِ میفروشان، خویشتنْ اَبدال کُن
شاهدِ شیرین نخواهد زاهِدانِ تلخ را
شاهدی چون شهد خواهی رَطْلْ مالامال کن
عاشقِ مال است حرص و دشمنِ مال است می
مال و دشمن را، به سعیِ باده، دشمنْ مال کن

عشق، یك روی است، او را در برِ عیسیٰ نشان
عقل، یك چشم است، او را در صفِ دَجّال کن
عشق را، روزِ عَزیمت باد بر فتراك بند
عقل را، وقتِ هزیمت، خاك در دنبال کن
خرقه و حالَت، به هشیاری، محال و مخرقه است
چون ز خود بیخود شدی، هم خرقه کن هم حال کن

۱۲۷

ساقیا برخیز و می در جام کن
در خراباتِ خراب آرام کن
آتشِ ناباکی اندر چرخ زن
خاكِ تیره بر سرِ ایّام کن
صحبتِ زُنّارْ بندان پیشه گیر
خدمتِ جمشیدِ آذر فام کن
با مغان اندر سفالی باده خور
دست با زردشتیان در جام کن
چون ترا گردونِ گردان رام گشت
مرکبِ ناراستی را رام کن
نام ِرندی بر تنِ خود کُن درست
خویشتن را لا اُبالی نام کن
خویشتن را ـ گر همی بایَدْت کام ـ
چون سنائی مفلس و خودکام کُن

۱۲۸

ای سنائی ! قدح دَمادَم کُن
روحِ ما را ، ز راح ، خرّم کن
خشکسالی‌ست کِشتِ آدم را
فتحِ بابش تویی ، بَرو ، نم کن
هین که عالَم گرفت دیوِ سپید
خیز تدبیرِ رخش رستم کن
رزم ، بر موجِ بحرِ اخضر ساز
بزم ، بر اوج چرخ اعظم کن
هر چه جز یار ، دامِ او بشکن
هر چه جز عشق ، نام او غم کن
زین سپس ، با بهشتیان ، عشرت
در نهانخانهٔ جهنّم کن
ز رَهِ پنج در به یك دو سه می
چارْ دیوارِ عشق ، محکم کن
همچو جمشید ، بر فرازِ صبا
تکیه بر مسندِ شَهِ جَم کن
پس چو جمشید بر نشین بر باد
همه را زیرِ نقشِ خاتم کن :
پری و دیو و جنّی و انسی
حشراتِ زمین ، فراهم کن

آنگهی بعد ازین سکندروار
گِرد بر گردْ سدِّ محکم کن
همچو یأجوج، اهل آتش را
از برِ خویش هین رمارَم کن
سرنگون در سقر فکن همه را
دوزخ از جسمشان مُحَشَّم کن
همه اسلام مستی و پستی ست
گر سلیمانی این مُسلَّم کن
یك دم، از بیخودی، سه باده بخور
چار تکبیر بر دو عالم کن

۱۲۹

خانهٔ طامات، عمارت مکن
کعبهٔ آفات، زیارت مکن
نامهٔ تلبیس، نهفته، مخوان
جامهٔ ناموس، قصارت مکن
گر ز مقامِ تو بپرسد کسی،
جز به خرابات اشارت مکن
سر به خرابات و خرابی درآر
صومعه را هیچ عمارت مکن
چون همه سرمایهٔ تو مُفلسی ست
در رَهِ افلاس، تجارت مکن

تا نشوی در دین قلّاش‌وار
خرقهٔ قلّاشان غارت مکن
عمر، بشادی، چو سنائی گذار
کار، به سستی و حقارت مکن

۱۳۰

ای دل! ار جانانْت باید مَنزل اندر جان مکن
دیده در گبری مدار و تکیه بر ایمان مکن
ور ز رعنایی هنوز از جای و رایت آگهی ست
جایِ این مردان مگیر و رایِ این میدان مکن
گر جهان دریا شود چون عشقِ او همراهِ تست
زحمتِ کشتی مخواه و یادِ کشتیبان مکن
با تو گر جانان حدیثِ دل کند مردانه باش
جان به شکرانه بده بر خویشتن تاوان مکن
آتشِ او هر زمان، جانِ دگر بخشد ترا
با چنین آتش حدیثِ چشمهٔ حیوان مکن
در قبیله‌یْ عاشقی آیین و رسمِ قبله نیست
گر قبولی خواهی اینجا قبله آبادان مکن
در مراعاتِ بقا جز در خِرَد عاصی مشو
در خراباتِ فنا جز عشق را فرمان مکن
آنچه او گوید بگو ـ ار چه دروغ است آن ـ بگوی
وآنچه او گوید مکن ـ ار چه نماز است آن ـ مکن

۱۳۱

ای رخِ تو بهار و گلشنِ من
همچو جان است عشقِ در تنِ من
راست چون زلفِ تو بُوَد تاریك
بی رُخِ تو جهانِ روشنِ من
همچو خورشید و ماه درتابد
حُسنِ تو ، روز و شب ، ز روزنِ من
دستِ تو طوقِ گردنِ دگری
غمِ عشقِ تو طوقِ گردنِ من
ماه را راه گُم شود بر چرخ
هر شبی از خروش و شیونِ من
گر تو یك ره جمال بنمایی
بر زَنَد با بهشت برزَنِ من
خاكِ پایت بَرَم چو سرمه بکار
گر چه دادی به باد خرمنِ من
رنجه کن پایِ خویش و کوته کُن
دستِ جور و بلا ز دامنِ من
چون در آیی ز در نو ، هم بزمان ،
بر دمد لاله زار و سوسنِ من
تا سنائی ترا همی گوید
ای رُخِ تو بهار و گلشنِ من

۱۳۲

ای چون تو ندیده جم، آخر چه جمال است این
وی چون تو به عالَم کم، آخر چه کمال است این
تو با من و من پویان هر جای ترا جویان
ای شمع نکورویان آخر چه وصال است این
زین گلبنِ انسانی هَرْمان گلی افشانی
ای میوهٔ روحانی آخر چه نهال است این
در وصلِ تو عقل و جان چون من شده سرگردان
ای وَهْم ز تو حیران آخر چه جمال است این
گفتی که چو من دلبر داری و ز من بهتر
ای جادویِ صورتگر آخر چه خیال است این
ای از پیِ داغِ ما، آرایشِ باغِ ما،
ای چشم و چراغِ ما، آخر چه مثال است این
هر روز مرا نرمَک بکُشی تو بی آزرمک
ای شوخکِ بی‌شرمک آخر چه وبال است این
پرسی: «چو منی دلدار، بینی تو به عالم یار؟»
ای ماهِ نکو دیدار، آخر چه سؤال است این
گفتی: «همه جا با تو وصل است مرا با تو»
ای بی خود و با ما تو آخر چه دلال است این

۱۳۳

ای ماهِ ماهان! چند ازین، ای شاهِ شاهان! چند ازین؟
بندت سزای بند گشت، آخر نگیری پند ازین؟
گشتی تو سلطان از کشی تا کی بود این سرکشی
عادت مکن عاشق‌کشی توبَه گُزین یك چند ازین
با رویِ خوب و خویِ بد از تو کسی کی برخورد؟
این خویِ بد در تو رسد بگریز ای دلبند ازین!
تا کی کنی کِبْر آوری، چون عاقبت را بنگری
ترسم پشیمانی خوری ای یارِ بد پیوند ازین
ای هوش و جانِ بیهُشان جان و دلِ عاشق‌کشان
از جانِ ما چِدْهی نشان روزی اگر پرسند ازین؟
از جورِ تست اندر دعا دستِ سنائی بر سما
از وی وفا، از تو جفا، آخر نگویی چند ازین؟

۱۳۴

خواجه سلامٌ علیك! کو لبِ چون نوشِ او
پستهٔ دُر بارِ او، لعلِ گهرپوشِ او
کی به اشارت ز دور، چشم ببیند لبش
زانکه نداند همی شکلِ لبش هوشِ او

چشم کجا بیندش، از رَهِ صورت، از آنك
هست نهانْ جایِ عقل، در لبِ خاموش او
جایِ فرشته‌ست و دیو، چشمِ قویْ خشمِ او
حجلهٔ عقل است و جان، گوشِ سخن نوشِ او
در هوس [و] هجرِ او دوزخیان اند خلق
شاهِ بهشت است و بس، آن بَر و آغوشِ او

۱۳۵

ای جهانی پُر از حکایتِ تو
گه ز شُکر و گه از شکایتِ تو
برگشاده به عشق، لافِ زبان
خویشتن بسته در حمایتِ تو
ای امیری که بر سپهرِ جمال
آفتاب است و ماه، رایتِ تو
هست بی تحفهٔ نشاط و طرب
آنکه او نیست در رعایتِ تو
هر سویی تافتم عِنانِ طلب
جز عَنا نیست بی عِنایتِ تو
جان و دل را همی نهیب رسد
زین ستم‌های بی نهایتِ تو
ای همه ساله اَحْسَنُ الحُسنیٰ
در صحیفه‌یْ جمال، آیتِ تو

در وفا کوش با سنائی از آنك
روزِ چند است این ولایتِ تو

۱۳۶

ای همه انصاف جویان بندهٔ بیدادِ تو!
زادِ جانِ زادْ مردان، حُسنِ مادرْزادِ تو
حُسن را بنیاد افکندی، چنان محکم، که نیست
جز «وَیَبْقیٰ وَجْهُ رَبِّك» نقشِ بر بنیادِ تو
بوالفضولان را سویِ تو راه نَبْوَد تا بُوَد
کبریا دروازه‌بانِ رایگانْ آبادِ تو
آتش اندر خاكْ پاشانِ همه عالم زند
هر که را بر رویْ آبِ تست و در سر، بادِ تو
ای بسا در حُقّهٔ جانِ غیورانت که هست
نعره‌های سَر بمُهر از دردِ بی‌فریادِ تو
رویِ ما تازه‌ست، تا تو حاضری، از رویِ تو
جانِ ما خوش باد - چون غایب شوی - بر یادِ تو!
یك زمان خوش باش با ما، پیش از آن کز بیم خصم
روزِ ما ناخوش کند گفتارِ «شبْ خوش بادِ!» تو
اینهمه سحرِ حلال آخر کِت آموزد همی
گر سنائی نیست جز در شاعری استادِ تو

۱۳۷

خنده گریند همه لاف‌زنان بر دَرِ تو
گریه خندند همه سوختگان در برِ تو
دلِ آن روح گسسته که ندارد دلِ تو!
سَرِ آن حور بُریده که ندارد سَرِ تو!
گاه دُشنامْ زدن طاقچهٔ گوشِ مرا
حُقَّه‌های شکرین کرد دو تا شکّرِ تو
نیست در چنبرِ نُه چرخ، یکی پروین بیش
هست پروین‌کده، هر چنبری از عنبرِ تو
بُرده شد زآتشِ تو پیشِ سراپردهٔ جان
آبِ حیوانِ روان، زان دو رَدَه گوهرِ تو
قطب گردم چو بگردم ز پیِ خدمتِ تو
پایْ بر جایْ، چو پرگار، به گِردِ سرِ تو
شمعِ نورِ فلکی خواهد هر لحظه همی
شعله از مشعلهٔ رویِ ضیاگسترِ تو

۱۳۸

ای مونسِ جانِ من خیالِ تو
خوشتر ز جهان و جان وصالِ تو

جانهای مقدّس خِرَدمندان
سرگشته به پیشِ زلف و خالِ تو
کس نیست به بیدلی نظیرِ من
چون نیست به دلبری هَمالِ تو
گر صورتِ عشق و حُسن کس بیند
آن مثلِ من است با خیالِ تو
لیکن چه کنم چو آیدم خوشتر
از حالِ همه جهان محالِ تو
هر چند همیشه تنگدل باشم
از تیرِ دو چشمِ بدسگالِ تو ،
خُرسند شوم چو گوئیم ، یك رَه :
«ای خسته! چه گونه بود حالِ تو؟»
هستم به جوالِ عشوهات دایم
وان کیست که نیست در جوالِ تو؟

۱۳۹

تا کی از عشوه و بهانهٔ تو!
چند ازین لابه و فسانهٔ تو!
شور و آشوب در جهان افکند
عشوهٔ عشق جادُوانهٔ تو
هیچ آشوب نیست در عالم
این چه فتنهست در زمانهٔ تو

کعبهٔ عاشقانِ سوخته دل
هست امروز ، آستانهٔ تو
عاشقانت همی طواف کنند
گردِ کوی و سرای و خانهٔ تو
ای همایون هُمای کبکْ خرام
دلِ عُشّاق ، آشیانهٔ تو
عاشقانت همی بجان بخرند
اَندُهِ عشقِ جاودانهٔ تو
ای سنائی همیشه مرغِ تو زیست
فارغ ِ از بندِ آب و دانهٔ تو

۱۴۰

ای کعبهٔ من دَرِ سرای تو
جان و تن و دل مرا برای تو
بوسم همه ساله خاكِ پایت را
محرابِ من است خاكِ پای تو
چشمِ من و رویِ دلفریبِ تو!
دستِ من و زلفِ دلربای تو!
مُشك است ، هزار نافه ، مَهرویا!
در هر خم ِزلفِ مُشکسای تو
دل ، هست سزایِ خدمتِ عشقت
هر چند که من نیَم سزای تو

بیگانه شدستم از همه عالم
تا هست دلِ من آشنای تو
چندان که جفا کنی روا دارم
بر دیده و دل کشم جفای تو
در عشقِ تو ، از بلا ، نپرهیزد
آن دل که شده‌ست مبتلای تو
ای جان و جهان! مکن بجای من
آن بد که نکرده‌ام بجای تو

۱۴۱

ای گشته ز تابش و صفای تو
آیینهٔ رویِ ما قفای تو
باد است به دست ، آب و آتش را
با صفوت نورِ خاکِ پای تو
با تو چه کند رقیبِ تاریکت؟
بس نیست رقیبِ تو ، ضیای تو؟
خود قاف ، همه ، ز هم فرو ریزد
در سایهٔ کافِ کبریای تو
در کویِ تو ، من کُدام سگ باشم
تا لاف زنم ز روی و رای تو؟
این آب ، مرا نه بس ، که خوانندم
خاکِ سگِ کوی آشنای تو؟

هر چند که خوش نیایدت، بلْ تا
لافی بزند ز تو گدای تو
ای هژده هزار عالم و آدم،
نابوده بهای یك بهای تو
قیمتْ گرِ تو، حسود بود، ای جان!
زان هژدهِ قلب، شد بهای تو
هم دوست همی کُشی و هم دشمن
چه خشك و چه تر، در آسیای تو
این دست که مر تراست در خوبی،
اندر دو جهان کراست پایِ تو؟
من بندهٔ زندگانیِ خویشم
لیکن نه برای خود، برایِ تو
هر چند نیافت اندرین مُدت
یك صلّه سنائی از سنای تو،
با اینهمه هست، هر زمان، نو نو
شهری و سنائی و ثنای تو

۱۴۲

ای ربوده رنگِ آتش، روی تو
عالمی در آتشند از خوی تو
مُشك و مَی را رنگ و مقداری نماند
ای نه مشك و می، چو روی و موی تو

ای بسا خلقا که اندر بند کرد
حَلْقهاشان حَلقَه‌های مویِ تو
ای بسا شرما که بُرد از چشم‌ها
دیدهٔ شوخِ خوشِ جادوی تو
کی توانم پای عشقت در نهاد
با چنان دست و دل و بازوی تو
هر کسی محراب دارد هر سویی
هست محرابِ سنایی سوی تو

۱۴۳

ای سنائی عاشقی را درد باید، درد کو؟
بارِ حُکمِ نیکوان را، مرد، باید، مرد کو؟
پیشِ نوکِ ناوکِ دلدوزِ جانان روزِ حکم
«طَرِّقوا» گویانِ جان را بانگِ بَردابَرد کو؟
نقشبندِ عقل و جان را، در نگارستانِ عشق،
زان میِ صِرفِ اَبَدْ عمرِ اَزَلْ پرورد کو؟
از برای اُنسِ جان، اندر میانِ اِنس و جان
یك رفیقِ همْ سرشت و همدم و همدرد کو؟
در زوایای خرابات از چنین مستان هنوز
چند گویی: «مرد هست و مرد هست.» آن مرد کو؟
زاتش و باد و ز آب و خاكِ ایشان یادگار
یك فروغ و یك نسیم و یك نم و یك گرد کو؟

۱۴۴

ای نقاب از رویِ ماه آویخته
صبح را با ماهتاب آمیخته
در خیالِ عاشقان از زلف و رُخ
صورتِ حال و محال انگیخته
آسمانِ خاکْ بیز از کویِ تو
سالها غربالِ دولت بیخته
از لطافت، بادِ آب و آبِ باد
هم برون بُرده ز سر، هم ریخته
ای سنایی بهرِ خاکِ کوی تو
ز آبروی و دین و دل بگریخته

۱۴۵

آن جام لبالب کُن و بردار و مرا ده
اندك تو خور، ای ساقی و بسیار مرا ده
هر خواجه که آید به خرابات و کند کِبر
او را برِ خود بار مده، بار، مرا ده
مسجد به تو بخشیدم، میخانه مرا بخش
تسبیح ترا دادم، زُنّار مرا ده

ای آنکه سَرِ رندی و قلّاشی داری!
تو مردِ منی ، دستْ دگر بار مرا ده
ای زاهدِ اَبدال! چو کردار بُبردی
سردی مکن آن بیهده گفتار مرا ده

۱۴۶

ساقیا مستانِ خواب آلوده را آواز ده
روز را ، از رویِ خویش و سوزِ ایشان ، ساز ده
هم بخور ، هم صوفیانِ عقل را سرمست کن
هم برو ، هم صافیانِ روح را ره باز ده
پیش کان پیرِ منافق بانگِ قامَت ، در دهد
غارتِ عقلِ دل و جان را ، صلا ، آواز ده
گر همی سرمست خواهی صبح را چون چشمِ خویش
جُرعه‌ای زان می به صبحِ مُنهیِ غمّاز ده
روزه چون پیوسته خواهد بود ما را زیرِ خاك
باده ما را زین سپس بر رسمِ سنگْ انداز ده
جبرئیل ، اینجا ، اگر زحمت کند خونش بریز!
خونبهای جبرئیل از گنجِ رحمت باز ده
وارهان ، یك دم ، سنائی را ز بندِ عافیت
تا دهی ، او را شرابِ عافیتْ‌پرداز ده

۱۴۷

ای سنائی! خیز و بشکن زود قُفلِ میکده
باز خَر ما را زمانی زین غمانِ بیهُده
جامِ جمشیدی بیار از بهرِ این آزادگان
دُردِ مَی دَر دِه برای دَردِ این جنّت زده
دُردِ صافی دَر دِه ای ساقی، درین مجلس همی
تا زمانی می خوریم آسوده دل در میکده
محتسب را گو: ترا با مستِ کویِ ما چه کار؟
می چه خواهی، ای جوان! زین عاشقانِ دل زده
می ندانی کادم از کتمِ عَدَم، سویِ وجود،
از برای مهربازانِ خرابات آمده؟
تا ترا روشن شود در کافری دُرِّ ثمین
بُت‌پرستی پیشه‌گیر اندر میانِ بُتکده

۱۴۸

ای من مَهِ نو به رویِ تو دیده!
وندر تو به ماهِ نو بخندیده!
تو نیز ز بیمِ خصم اندر من
از دور نگاه کرده دزدیده

بنموده فلك مَهِ نو و خود را
در زیرِ سیاه ابر پوشیده
تو نیز مهِ چهارده بنمای!
بردار ز رویْ زلفِ ژولیده
کی باشد، کی که در تو آویزم؟
چون در زر و سیم مَردِ نادیده!
توروی مرا به ناخنان خسته
من دو لبِ تو به بوسه خاییده
ای تو چو پری و من ز عشقِ تو
خود را لقبی نهاده شوریده

۱۴۹

دی ناگه از نگارم اندر رسید نامه
قالَتْ: «رأیٰ فُؤادی مِنْ هجرِكَ القیامه»
گفتم که «عشق و دل را باشد علامتی هم.»
قالَتْ: «دُموعُ عَیْنی لَم تَکفِكَ العلامه؟»
گفتا که «می چه سازی؟» گفتم که «مر سفر را.»
قالَتْ: «فَمُرْ صَحیحاً بالخیر والسّلامه.»
گفتم: «وفا نداری.» گفتا که «آزمودی،
مَنْ جَرَّبَ المُجَرَّب حَلَّتْ به الندامه.»
گفتم: «وداع نایی واندر بَرَم نگیری؟»
قالَتْ: «تُریدُ وَصْلی سرّاً ولا کرامه.»

گفتا: «بگیر زلفم.» گفتم: «ملامت آید.»
قالَتْ: «اَلَسْتَ تَدْرِیْ العشق والملامه؟»

۱۵۰

جام، جز پیشِ خود چمانه منه
طبع، جز بر میِ مغانه منه
باده را تا به باغ شاید بُرد
آنچنان در شرابخانه منه
تا بُوَد باغِ آسمانْ کردار
چشم بر رویِ آسمانه منه
گر نخواهی که در تو پیچد غم
رنج بر طبعِ شادمانه منه
بد و نیکِ زمانه گردان است
بر بَد و نیکِ او بهانه منه
بِخْرَدان بر زمانه دل ننهند
پس تو دل نیز بر زمانه منه

۱۵۱

این چه قرن است این که در خواب اند بیداران همه
وین چه دور آمد که چون مستند، هُشیاران همه

طوقِ منّت یابم اندر حَلْقِ حق‌گویانِ دین
خوابِ غفلت بینم اندر چشمِ بیداران همه
در لباسِ مصلحت رفتند زَرّاقانِ دَهْر
بر بساطِ صاینی شِستند طراران همه
ای جهان‌دیده! کجایند آن جهان‌داران کجا؟
وی ستم‌دیده! کجایند آن ستمکاران همه؟
آنکه از من زاد کو و آنك ازو زادم کجاست
آن رفیقانِ نکو وان مهربان یاران همه
وان سمْن‌رویانِ گلْ‌بویانِ حورا پیکران
آن که گُل بودی خجل زان روی گلناران همه
مرگشان هم قهر کرد آخر به امرِ کردگار
ای سنائی! مرگ دان قهّارِ قهّاران همه

۱۵۴

این چه رنگ است برینگونه که آمیخته‌ای؟
این چه شور است که ناگاه برانگیخته‌ای؟
خوابم از دیده شده غایب و دیگر به چه صبر؟
تا تو غایب شده‌ای از من و بگریخته‌ای
رُخِ زردم به گُلی مانَد نایافته آب
کابرویم همه از روی فرو ریخته‌ای
چه فسون دانم کردن، چه حِیَل دانم ساخت
تا بدانم که تو در دامِ که آویخته‌ای

پس برآمیختْ ندانم به جهان جز با تو
که تو شمشادْ به گلبرگ برآمیخته‌ای

۱۵۳

ای راهِ ترا دلیل دردی
فردی تو و آشنات فردی
از دامِ تو دانه‌ای و عصری
از جامِ تو قطره‌ای و مردی
خار است همه جهان و آنگه
رویِ تو در آن میانه وَرْدی
در کویِ تو نیست تشنگان را
جز خاکِ دَرِ تو آبخوردی
در راهِ تو نیست، عاشقان را،
جز داعیهٔ تو رهنوردی
در عشق تو خود وفا کی آید
از خشك و تری و گرم و سردی
نیك است که آینه نداری
تا هست شفات و نیست دردی
گر آینه‌ای بُدی به دستت
چشمِ تو ترا بچشم کردی!

۱۵۴

تا مُعتکفِ راهِ خرابات نگردی
شایستهٔ اربابِ کرامات نگردی
از بندِ علایق نشَوَد نَفْسِ تو آزاد
تا بندهٔ رندان خرابات نگردی
در راهِ حقیقت نشوی قبلهٔ احرار
تا قُدْوَهٔ اصحابِ لباسات نگردی
تا خدمتِ رندان نگزینی، بدل و جان،
شایستهٔ سُکّانِ سماوات نگردی
شهْ پیلْ نبینی به مرادِ دلِ معشوق
تا در کفِ عشقِ او، شهمات نگردی
محکم نشود دستِ تو در دامن تحقیق
تا کوفتهٔ راهِ ملامات نگردی

۱۵۵

دلا! تا کی سَرِ گفتار داری
طریقِ دیدنِ کردار داری
ظهورِ ظاهر احوالِ خود را
ظهورِ ظاهرِ اِظهار داری

اگر مشتاقِ دیداری و دایم،
امیدِ دیدنِ دلدار داری؛
ز دیدارت نپوشیده‌ست دیدار
بدین دیدار اگر دیدار داری
دلا! تا چون سنائی در رَهِ دین
طریقِ زهد و استغفار داری،
مسلمان نیستی، تا همچو گبران
ز هستی بر میان زُنّار داری

۱۵۶

گِردِ رخت صف زده‌ست لشکرِ دیو و پری
مُلکِ سلیمان تراست، گُم مکن انگشتری
پردهٔ خوبی بساز امشب و بیرون خرام
زَهرهٔ زُهره بسوز زان رُخِ چون مشتری
از پیِ مویِ تو شد بر سرِ کوی خِرَد
دیدهٔ اسلامیان سجده‌گهِ کافری
هجرِ تو مانندِ وَصْل، هست روا، بهرِ آنك
بر سرِ بازارِ تیز، کور بُوَد مشتری!
عقل، دَرِ دل بکوفت، عشقِ تو گفت: «اندر آی!
صدرِ سرای آنِ تست گر به حَرَم ننگری!»
چشمِ تو هر دم، بطعن، گوید با چشمِ من:
«مُهره به دستِ تو بود، کم زده‌ای، خون گری!»

حُسنِ تو جاوید باد تا که ز سودایِ تو
طبعِ سنایی ، به شعر ، ختم کند شاعری

۱۵۷

ای سنائی ! چو تو در بندِ دل و جان باشی
کی سزاوارِ هوایِ رُخِ جانان باشی
دُرِّ دَریا تو چه‌گونه به کف آری که همی
به لبِ جوی، چو اطفال، هراسان باشی
چون بترکِ دل و جان گفت نیاری، آن بِه
که شوی دور ازین کوی و تن آسان باشی
تا تو فرمان بَرِ چوگانِ سواران نشوی
نیست ممکن که تو اندر خورِ میدان باشی
کار بر بُردنِ چوگان نبود صنعتِ تو
تو همان بِه که اسیرِ خمِ چوگان باشی

۱۵۸

اَلا ای لُعبتِ ساقی ! ز می پُر کن مرا جامی
که پیدا نیست کارم را درین گیتی سرانجامی
کنون چون توبه بشکستم به خلوت با تو بنشستم
ز می باید که بر دستم نهی هر ساعتی جامی

نباید خورد چندین غم ، بباید زیستن خرّم
که از ما اندرین عالم نخواهد ماند جز نامی
همی خور بادهٔ صافی ، دمی آن به که کم لافی
که هرگز عالَمِ جافی نگیرد با کس آرامی
مترس از کارِ نابوده ، مخور اندوهِ بیهوده
دل از غم دار آسوده ، به کامِ خود بزن گامی

۱۵۹

گر من از آفات ، حذر کردمی
کی به خرابات ، گذر کردمی
ور نه بلا کرده‌امی اختیار
کی به دل و روح خطر کردمی
گَردِ دلِ سوختهٔ خویشتن
کی ز لباسات حَشَر کردمی
ای پسر ار قصد بلا کرده‌ای
من سویِ تو قصد به سر کردمی
قدرِ خرابات ندانی چه سود
ور نه صفاتِ تو دگر کردمی
بس که بگویی ـ چو بدانی ـ که «کاش
کارِ سنایی چو ظفر کردمی !»

۱۶۰

ای چشم و چراغِ زندگانی !
وی شاهد و شمعِ آسمانی !
خطِّ تو نبشته گِردِ عارض
منشورِ جمالِ جاودانی
بختت ازلی و تا قیامت
صافی بطراوتِ جوانی
حُسنِ تو چو آفتاب وانگه
فارغ ز اشارتِ نشانی
نظّاره بسی ست آن دو رخ را
از پنجره‌های زندگانی
از راستی و کژی برونی
آنی که ورای حرفِ آنی
حُسنِ تو چو شمس و همچو سایه ،
پیش و پسِ آن دوان ، جوانی
بر بامِ تو پایِ کس نیامد
تا سَرْش نکرد نردبانی
فرمانِ تو هست بر روانها
چون شعرِ سنائی از روانی
وقت است ترا مُراد راندن
کی رانی اگر کنون نرانی ؟

۱۶۱

زیرِ دامِ عشوه، تا چند ای سنائی دم زنی
گاهِ آن آمد یکی کاین دام و دم بر هم زنی
از دَمِ خویشی تو دایم مانده اندر دامِ دیو
گر برون آیی مَلَك گردی و جامِ جم زنی
با تو اندر پوست باشد بی‌گمان ابلیسِ تو
تا تو اندر عشق، دم در خانهٔ آدم زنی
در نهادِ تو دو صد فرعونِ با دعوی هنوز
تو همی خواهی که چون موسیٰ عصا بر یَم زنی
چون ولایت‌ها گرفت اندر تَنَت دیوِ سپید
رستمِ راهی گر او را ضربتِ رستم زنی
نشنود گوشِ تو هرگز صوتِ موسیقارِ عشق
تا تو در بزمِ مُرادِ خویش زیر و بم زنی
حال را با قال همره کُن تو اندر راهِ عشق
ور نه چون بیمایگان تا کی دَمِ مبهم زنی

۱۶۲

گاهِ آن آمد بُتا کاندر خرابی دَم زنی
شور در میراث خوارانِ گِلِ آدم زنی

بار نامهٔ بی نیازی برگشایی تا یکی
آتش اندر بارنامَهٔ کعبه و زمزم زنی
صد هزاران جانِ مُتْواری درآری زیرِ زلف
چون به دو کوکب کمندِ عُقده‌ها را خَم زنی
بر سرِ آزادگان نِهِ تاجِ گوهر ، گر نهی
بر سرِ سودائیان زن تیغ ، گر محکم زنی
تیغِ خویش از خونِ هر تر دامنی رنگین مکن
چون تو رستم پیشه‌ای آن بِه که بر رستم زنی
در خراباتِ نهادِ خود بر آسوده‌ست خلق
غمزه برهم زن یکی تا خلق را برهم زنی
پاکبازانِ جهان ، چون سوختَهٔ عشقِ تواند
خامْ طَمْعی باشد ار با خامْ دستان کم زنی

۱۶۳

عشقِ تو بِرْبود ز من مایهٔ مایی و منی
خود نَبُوَد خویشِ ترا چاره ز بی خویشتنی
دستِ کسی بر نرسد به شاخِ هُوئیّتِ تو
تا رگِ نحنیّتِ او ز بیخ و بُنْ برنکَنی
جانِ مرا هست کنی ، مست چو بر من گذری
عقلِ مرا پست کنی ، زلف چو در هم شکنی
راست که دیوانه شوم ، بندِ مرا برگسلی
باز چو هُشیار شوم ، سلسله در هم فکنی

چند کشی جانِ مرا در طلبِ بی طلبی
چند زنی عقل مرا از حَزَنِ بی حزنی
ایزدی و اهرمنی کرد مرا زلف و رخت
باز رهان جانِ مرا ز ایزدیو اهرمنی
چون تو بیایی برود هم دل و هم تن ز برم
دل که بُوَد تا تو دلی؟ تن که بُوَد تا تو تنی؟
از من و من سیر شدم بر دَرِ تو زانکه همی
من چو بیایم تو نه‌ای، من چو نمانَم تو منی
بوالحَسَنم گشت لقب از بس تکرار کنم
پیشِ خیالِ تو همی از سخنِ بوالحسنی:
«شَرَّقَنی غَرَّبَنی اَخْرَجَنِي مِنْ وَطَنی
اِذا تَغَيَّبْتُ بَدا وَاِنْ بَدا غَيَّبَنی»
کی بُوَد ای جان و جهان، با لب و با غمزهٔ تو
عقلِ سنایی و سنا، عیشِ سنایی وسنی

۱۶۴

تو آفتِ عقل و جان و دینی
تو رشكِ پری و حور عینی
تا چشمِ تو رویِ تو نبیند
تو نیز چو خویشتن نبینی
ای در دل و جان من نشسته!
یك حال، دو جای، چون نشینی؟

سروی و مهی، عجایبی تو!
نه بر فلك و نه بر زمینی
بر مهرِ تو دل نهاد نتوان
تو اسبِ فراق کرده زینی
گه یارِ قدیم را برانی
گه یار نوآمده گزینی
این جور و جفات نه کنون است
دیری‌ست بُتا که تو چنینی!

١٦٥

گفتی که «نخواهیم ترا گر بُتِ چینی!»
ظَنَّم نه چنان بود که با ما تو چنینی
بر آتشِ تیزم بنشانی، بنشینم
بر دیدهٔ خویشت، بنشانم ننشینی
ای بس که بجویی و مرا باز نیابی
ای بس که بپویی و مرا باز نبینی
با ما به زبانی و به دل با دگرانی
هم دوست تَر از من نبُوَد هر که گزینی
من بر سرِ صلحم تو چرا بر سرِ جنگی؟
من بر سرِ مهرم تو چرا بر سرِ کینی؟
گویی: «دگری گیر!» مها! شرط نباشد
تو یارِ نخستینِ من و بازپسینی

۱٦٦

نه ازینجا، نه از آنجا، دلِ من بُرد مهی
زین گُهَرْ خنده‌نگاری و شکرْ بوسه شهی !
زین جهانسازْ ظریفی و جهانسوزْ بُتی
زین جگرْخوار شگرفی و دلاویز مهی !
گفتی آن هر شکن از زلف، بر آن عارضِ او
توبه‌ای بوده، برو، از همه سوها گُنهی
گویم او را: «بروم.» گوید: «بَر مَنْ به دو جو!
زین چنین کَهدان، کم گیر، چو تو، برگِ کَهی!»
نور زاید همی از چاهِ زنخدانْش، نه آب،
دارد آن چَه مگر از چشمهٔ خورشید رهی؟
به سرِ او که سنائی به نکویی و به عدل
نه چنو دیده به عالم، نه چو بهرامشهی!

۱٦۷

صنما! چبْوَد اگر بوسگکی وام دهی
پس برآشوبی و هر ساعت دشنام دهی
پختهٔ عشق شود - گر چه بُوَد خام ای جان! -
هر که را روزی یك جام مَیِ خام دهی

نکنی ، ور بکنی ، ناز بهنجار کنی
ندهی ، ور بدهی ، بوسه بهنگام دهی
گردل و جان به تو بخشیم روا باشد از آنك
جان فزون گردد آنگه که مرا جام دهی
جامهٔ غم بدرم من ز طرب ، چون تو مرا ،
تنگ در بسته میان ، جامِ غمْ اَنجام دهی
بی قرار است سنائی ز غمِ عشقِ تو جان
چه بُوَد گرْش به یك بوسه تو آرام دهی

۱٦٨

بتا پای این رَه نداری چه پویی؟
دلا جای آن بُت ندانی ، چه گویی؟
اگر عاشقی ، کفر و ایمان یکی دان
که در عقلِ رعناست این تندخویی
تو جانی و انگاشتستی که شخصی
تو آبی و پنداشتستی سبویی
همه چیز را تا نجویی نیابی
جز این دوست را تا نیابی نجویی
یقین دان که تو او نباشی ، ولیکن
چو تو ، در میانه نباشی ، تو اویی

۱٦٩

صبحدمان، مست، برآمد ز کوی
زلفْ بَشولیده و ناشُسته روی
زان رُخِ ناشُستهٔ چون آفتاب،
صبح، ز تشویر، همی کَرْد کوی
از پیِ نظّارهٔ آن شوخ چشم
شوی جدا گشته ز زن، زن ز شوی
بوسه همی ریخت، چو باران، ز لب
در طرب و خنده و در های و هوی،
بهرِ غذای دل، از آن وقتْ باز،
بوسه چنان است لبم، گِردِ کوی
ریخت همی آبِ شب و آبِ روز
آتشِ رویش، به شکنهایِ موی
همچو سنائی ز دورویانِ عصر،
روی بگردان که نیابیش روی!

۱۷۰

مَلِکا ذکرِ تو گویم که تو پاکی و خدایی
نروم جز به همان ره که توام راهنمایی

همه درگاهِ تو جویم، همه از فضلِ تو پویم
همه توحیدِ تو گویم که به توحید سزایی
تو حکیمی تو عظیمی تو کریمی تو رحیمی
تو نماینده‌ٔ فضلی تو سزاوارِ ثنایی
بری از رنج و گدازی، بری از درد و نیازی
بری از بیم و امیدی، بری از چون و چرایی
نتوان وصفِ تو گفتن که تو در فهم نگنجی
نتوان شِبْهِ تو گفتن که تو در وَهم نیایی
لب و دندان سنائی همه توحیدِ تو گوید
مگر از آتش دوزخ بُوَدش رویِ رهایی

رباعی‌ها

۱

در دستِ مَنَت همیشه دامن بادا!
وآنجا که ترا پای، سَرِ من بادا!
برگم نَبُوَد که کس ترا دارد دوست
ای دوست! همه جهانْت دشمن بادا!

۲

عشقا! تو در آتشی نهادی ما را
درهای بلا، همه، گشادی ما را
صبرا! به تو در گریختم، تا چه کنی
تو نیز به دستِ هجر دادی ما را

۳

در دل، ز طرب، شکفته باغی ست مرا
بر جان، ز عدم، نهاده داغی ست مرا
خالی ز خیالها دماغی ست مرا
از هستی و نیستی فراغی ست مرا

۴

لشکرگَهِ عشق، عارِضِ خرّم تست
زنجیرِ بلا زلفِ خم اندر خمِ تست
آسایش صد هزار جان یك دم تست
ای شادیِ آن دل که در آن دل غمِ تست!

۵

دستی که حمایل تو بودی پیوست،
پایی که مرا نزدِ تو آوردی مست،
زان دست، بجز بند، ندارم بر پای
زان پای بجز باد ندارم در دست

۶

در مرگ، حیاتِ اهلِ داد و دین است
وز مرگ، روانِ پاك را تمکین است
نز مرگ، دلِ سنائی اَندُهگین است
بی‌مرگ همی میرد و مرگش زین است!

۷

کمتر ز من، ای جان! به جهان خاکی نیست
بهتر ز تو، مهتری و چالاکی نیست
تو بی‌منی از مَنَت همی آید باك
من با توام، ار تو بی‌منی باکی نیست

۸

گر پایِ من، از عجز، طلبگارِ تو نیست
تا ظن نبری که دل گرفتارِ تو نیست
نه زان نالم که جان خریدار تو نیست
خود دیدهٔ ما محرم دیدارِ تو نیست

۹

بویی که مرا ز وصلِ یار آمد، رفت
وان شاخِ جوانی که به بار آمد، رفت
گیرم که ازین پس بُوَدم عمرِ دراز
چه سود ازو، کانچه به کار آمد، رفت

۱۰

آتش درزن ز کبریا در کویت
تا ره نَبَرد هیچ فضولی سویت
آن رویِ نکو ز ما بپوش از مویت
زیرا که به ما دریغ باشد رویت

۱۱

زلفینانت، همیشه، خم در خم باد!
واندوهانت، همیشه، دم بر دم باد!
شادان به غمِ منی، غمم بر غم باد!
عشقی که به صَد بلا کم آید کم باد!

۱۲

سودای تو عقل را، چو من، مجنون کرد
عشقِ تو، چو ساغر، دلِ من پرخون کرد
شوقت، که چو شحنه‌ای است در مُلکِ خِرَد،
هر چیز که یافت جز غمت، بیرون کرد

۱۳

روزی که سر از پرده برون خواهی کرد
آن روز ، زمانه را زبون خواهی کرد
گر حُسن و جمال زین فزون خواهی کرد
یارب چه جگرهاست که خون خواهی کرد!

۱۴

چون چهرهٔ تو ز گریه ، باشد پُردرد
زنهار به هیچ آبی آلوده مگرد
کاندر رَهِ عاشقی چنان باید مرد
کز دریا خشك آید و از دوزخ سرد

۱۵

گفتا که «به گردِ کوی ما خیره مگرد،
تا خصم من از جانِ تو بر نارَد گرد . »
گفتم که «نباید غمِ جان اینهمه خورد
در کویِ تو کشته بِه که از رویِ تو فرد . »

۱٦

منگر تو بدان که ذوفنون آید ، مرد
در عهد و وفا نگر که چون آید ، مرد
از عُهدهٔ عهد اگر برون آید ، مرد
از هر چه گمان بری فزون آید ، مرد

۱۷

دشنام، که از لبِ تو مهوش باشد
دُرّی شمرم کش اصل از آتش باشد
نشگِفت که دشنام تو دلکش باشد
کان باد که بر گل گذرد خوش باشد

۱۸

تا عشق، قدِ تو همچو چنبر نکند
در راهِ قلندری ترا سر نکند
این عشق درست از آنکس آید به جهان
کو را همه آبِ بحرها تر نکند

۱۹

بسیار مگو دلا! که سودی نکند
ور صبر کنی به تو نمودی نکند
چون جانِ تو، صد هزار، بر هم نهد او
واتش زند اندرو و دودی نکند

۲۰

عشق و غمِ تو اگر چه بیداداناند
جان و دل من، ز هر دو، آباداناند
نَبْوَد عجب ار ز یکدگر شاداناند
چون جانِ من و عشق تو همزاداناند

۲۱

آنروز که مُهرِ کارِ گردون زده‌اند
مُهرِ زرِ عاشقی دگرگون زده‌اند
واقف نشوی، بعقل، تا چون زده‌اند
کاین زر ز سرای عقل بیرون زده‌اند

۲۲

آنی که فدای تو روان می باید
پیشِ رخِ تو نثار جان می باید
من هیچ ندانم که کِرا مانی تو
ای دوست چنانی که چنان می باید

۲۳

شب گشت ز هجران دلفروزم روز
شب نیز شد از آهِ جهانسوزم روز
شد روشنی و تیرگی از روز و شبم
اکنون نه شبم شب است و نه روزم روز

۲۴

با من، ز دریچه‌ای مُشبَّک، دلکش
از لطف سخن گفت، به هر معنی خوش
می تافت چنان جمالِ آن حورا وَش
کز پنجرهٔ تنور، نورِ آتش

۲۵

آراست بهار ، کوی و دروازهٔ خویش
افکند به باغ و راغ ، آوازهٔ خویش
بنمای بهار ، را رُخِ تازهٔ خویش
تا بشْناسد بهار ، اندازهٔ خویش

۲٦

زین بیش مزن تو ای سنائی دَمِ عشق
کاَواره ، چو تو ، بسی ست در عالَمِ عشق
پندم بپذیر و گیر یك ره کَمِ عشق
کز آبِ روان ، گرد برآرد نَمِ عشق

۲۷

بر بیهُده کم کوش که با حملهٔ مرگ
سودی نکند بر سر و تن جوشن و ترگ
زودا که درختِ زندگی را بینی
پژمرده شکوفه و فرو ریخته برگ

۲۸

بر دل ز غمِ فراق داغی دارم
وز یافتنِ کام ، فراغی دارم
با اینهمه پُر هوس دماغی دارم
بر رهگذرِ باد چراغی دارم

۲۹

از دیده، درمْ خریدِ روی تو شدیم
وز گوش، غلامِ های و هوی تو شدیم
بی روی تو، بر مثالِ موی تو شدیم
بازیچهٔ کودکانِ کوی تو شدیم

۳۰

رویِ تو، بهارِ مُشکبار است، ای جان
زلفت، شبِ خورشید نگار است، ای جان
گر زلف بُریده‌ست، چه عار است، ای جان
کوتاهی شب، هم از بهار است، ای جان

۳۱

گر شاد نخواهی این دلم، شاد مکن
ور یاد نیایدت ز من، یاد مکن
لیکن، به وفا بر تو، که این خسته دلم
از بندِ غم عشقِ خود آزاد مکن

۳۲

تا با خودی ـ ار چه هم‌نشینی با من ـ
ای بس دوری که از تو باشد، تا من
در من نرسی تا نشوی از خود گُم
کاندر رَهِ عشق، یا تو گُنجی یا من

۳۳

غمهای تو در میان جان دارم من
شادی ز غمِ تو یك جهان دارم من
از غایتِ غیرتت چنان دارم من
کز خویشتنت نیز نهان دارم من

۳۴

بختی نه که با دوست درآمیزم من
عقلی نه که از عشق بپرهیزم من
دستی نه که با قضا درآویزم من
پایی نه که از میانه بگریزم من

۳۵

چون آمدْ شُد بُریدم از کوی تو من
دانم نرهم ز گفتِ بدگویِ تو من
بر خیره چرا نگه کنم سویِ تو من
بر عشقِ تو عاشقم، نه بر رویِ تو من

۳۶

تا هُشیاری به طعمِ مستی نرسی
تا تن ندهی، به جان‌پرستی نرسی
تا در رَهِ عشقِ دوست، چون آتش و آب،
از خود نشوی نیست، به هستی نرسی

۳۷

تا چند ز جانِ مستمند اندیشی
تا کی ز جهانِ پُر گزند اندیشی
آنچ از تو توان شدن ، همین کالبد است
یك مزبله‌گو مباش ، چند اندیشی !

۳۸

گر آمدنم ز من بُدی نامَدَمی
ور نیز شدن ز من بُدی کی شُدَمی؟
بِه زان نَبُدی که اندرین دَیْرِ خراب
نه آمدمی ، نه شدمی ، نه بُدَمی

۳۹

تا مخرقه و راندهٔ هر در نشوی
نزدِ همه کس چو کفر و کافر نشوی
حَقّا که بدین حدیث همسر نشوی
تا هر چه کم است ازو تو کمتر نشوی

۴۰

از خلق ، ز راهِ تیزگوشی نرهی
وز خود ، ز سرِ سخن‌فروشی نرهی
زین هر دو ، بدین دو ، گر بکوشی نرهی
از خلق و ز خود ، جز به خموشی ، نرهی

۴۱

غم کی خورد آنکه شادمانیش تویی
یا کی مِرَد آنکه زندگانیش تویی
در نسیهٔ آن جهان کجا بندد دل
آن را که بنقدِ این‌جهانیش تویی

تعليقات

تعلیقات غزلها

۲/۱ **آستین پُر از ـ کردن**: در ادبیات فارسی این تعبیر، تقریباً برابر است با آنچه امروز می‌گوییم در زیر بغل گرفتن چیزی یا باری. مثلاً آستینِ گل، دسته‌گلی است که در زیر بغل گرفته باشند چنانکه درین ابیات حافظ می‌خوانیم (دیوان ۳۴۱):

ترسم کزین چمن نبری آستین گُل
کز گلشنش تحملِ خاری نمی‌کنی
در آستینِ جان تو، صد نافه مُدرج است
وان را فدای طُرّهٔ یاری نمی‌کنی.

و دراصل گویا منشأ پیدایش این تعبیر آن بوده است که آستین‌ها را بگونه‌ای می‌ساخته‌اند که از آنها بعنوان جیب و بغل استفاده می‌شده است. صوفیه در مجالس، آستینِ خود را از خوردنیها پُر می‌کرده‌اند و با خود می‌بُرده‌اند: «نواله در یك آستین نهادم و رِکْوَه و کاسه و نوالهٔ شیرینی ـ که پیش شیخ بود و او به من داده بود ـ در دیگر آستین نهادم و در دیگر دست گرفتم» (اسرارالتوحید ۱/۳۶۲ و تعلیقات همان‌کتاب ۲/۶۳۶).

۲/۱ **نثر**: پراکندن و نثار کردن.

۲/۱ **از پیِ**: برای.

۲/۱ **ای جهان کرده...**: ای کسی که جهان، آستینش را پُر از جان کرده، برای آنکه بر آستانِ تو آن را نثار کند.

۳/۱ **ارغوان**: کنایه از رخسارهٔ معشوق است.

۱/۳ **آب زندگانی**: آبِ حیات.

۱/۳ **شسته از آبِ**: روح، برای فتنه‌انگیزی، ارغوان (رخسار) ترا با آبِ حیات شستشو داده است.

۱/۴ **نورِ روی از سیاهیِ مویت**: یعنی روی تو چنان است که هرکجا تو باشی روشنایی است و در آن روشنایی نیازی به آن نیست که کسی از تو مراقبت و پاسبانی کند. این در تاریکی است که مراقبت و پاسبانی لازم است. با روشنایی روی تو ـ اگرچند سیاهی موی تو هست، امّا ـ نیازی به مراقب و پاسبان نیست، پس پاسبانِ تو را معزول کرده است. این معنی را سنائی در جای دیگر هم دارد (غزل شماره ۱۴۱ بیت ۳):

با تو چه کند، رقیبِ تاریکت
بس نیست رقیبِ تو ضیاءِ تو؟

و عطار گفته است (مختارنامه ۱۷۵):

گفتی: «بنهان، برِ تو آیم، یك‌شب»
از روشنیِ روی چو ماهت ترسم

و بیتِ بسیار معروف منسوب به سعدی (دیوان ۶۰۰ حاشیه):

کشتنِ شمع چه حاجت بُوَد از بیمِ رقیبان
پرتوِ روی تو گوید که تو در خانهٔ مایی

در همین‌زمینه است. و سعدی یا گویندهٔ آن‌بیت به سنائی توجه بسیار داشته است، می‌توان گفت تحت تأثیر او بوده است و شاید هم هرسه گوینده (سنائی، عطار و دیگری) به شعرِ بسیار معروف مُتَنَبّی شاعر عرب (دیوان، چاپ بمبئی ۴) نظر داشته باشند که گفته است:

اَمِنَ ازدِیَارَكِ فی دُجیٰ الرُقَبَاءُ
اِذْحَیْثُ کُنْتِ مِنَ الظلامِ ضِیاءُ

باید توجه داشت که در این شعر سنائی «سیاهیِ موی» را بعنوانِ نگهبان، ایهاماً، درنظر گرفته است و معمولاً نگهبانان را از هندوان ـ که سیاه‌چهره‌اند ـ برمی‌گزیده‌اند بحدی که هندو بمعنی محافظ و نگهبان در ادبیات فارسی رواج یافته، سعید طایی (لباب‌الالباب ۴۱۷) گوید:

هندویِ کیوان فرازِ قلعهٔ هفتم
یك دو شبی بیش پاسبان بنماند.

۱/۵ **نوشدان**: ظرفِ شیرینی، یا ظرف انگبین.

۱/۵ **بوسه‌دان**: کنایه از لب است.

۱/۷ **میان**: کمر.

۱/۷ **در میان بودن**: نظیر در میان نهادن، بمعنیِ دادن و بخشیدن است.

۱/۷ **در میان است هرکه را...**: یعنی هرکه بهره‌ای از وجود دارد، هستیِ خویش را، برای نیست شدن، می دهد و می بخشد، در راهِ میانِ تو، یعنی بخاطرِ کمرِ تو. باید توجه داشت که زیبائی این بیت تاحدی ناظر است به اغراقی که شاعران قبل از سنائی درباب میان معشوق داشته‌اند و آن را ازفرطِ نازکی به «هیچ» تشبیه کرده‌اند.

۱/۸ **میان بستن**: عزم کردن، تصمیم گرفتن.

۱/۹ **می بدان آریم**: (بدان می آوری مرا) مرا بدان وادار می کنی که... معنی دو بیتِ آخر این است که تا چند زیرلب مرا دشنام می دهی تا من تصمیم به زیان تو بگیرم، سرانجام مرا وادار به آن خواهی کرد که برخیزم و لبان ترا بوسه‌باران کنم.

۲/۱ **رنگ‌آمیز**: حیله‌گر و فریبکار، حافظ گوید (دیوان ۱۸۰):
دلم رمیدهٔ لولیِ وشی ست شورانگیز
دروغ وَعده و قتّالْ‌وَضع و رنگ‌آمیز

۲/۲ **مُلکَت**: پادشاهی، سلطنت.

۲/۲ **آل بنی‌آدم**: آدمیزادگان، آدمی.

۲/۲ **دولت پرویز**: خسروپرویز، پادشاه ساسانی. گویا علاوه بر معنیِ سطحی و ظاهری بیت نکته‌ای نهفته است میان «دولتِ پرویز» و «خاك ره» باعتبار شُغلِ خاكْ‌بیزان (← غزل ۱۴۴) که خاكِ راه را به غرْبال می زده‌اند تا از آن اندکی سیم یا زر بدست آید و این فعلِ غربالْ کردن، «پرویزیدن» یا

«پرویختن» بوده است و از آن کلمهٔ «پرویزن» (= غربال) را داریم و این شعرهای نزاری قهستانی (بروایت لغت‌نامه) تأییدی است بر این نکته و استعمال:

زمانه خاك تو هم عاقبت به پرویزن
فرو گذارد اگر ماورای پرویزی

و درین بیت که فعل پرویختن را صرف کرده است:

تو خسروی و من از صدقِ دل، نه از پیِ زر
بر آستانهٔ قدرِ تو خاكْ پرویزم

۲/۳ **آیین قلندر**: رسم و راهی که در محیط قلندر حاکم است و قلندر اسم مکانی است که قلندریان در آنجا جمع می‌شده‌اند. محلی برای زندگی مردمان لاأُبالی. قلندر نام شخص ویا عنوان مربوط به فرد نیست، بلکه اسم مکانی است که افراد مربوط به آنجا را قلندری می‌خوانده‌اند و در دوره‌های بعد از مغول، اندك اندك، کلمهٔ قلندر بجای کلمهٔ قلندری بر افراد اطلاق شده است. از این اشارت سنائی می‌توان دریافت که میان قلندر و آیینِ زردشتی ارتباطی بوده است. برای اطلاع بیشتر مراجعه شود به یادداشت نویسندهٔ این سطور در کلمهٔ قلندر در دایرةالمعارف فارسی و نیز تعلیقات اسرارالتوحید ۲ / ۵۱۰.

۲/۳ **راهِ جان‌آویز**: راهِ خطرناك، راهی که با جانِ آدمی، می‌آویزد، کنایه از قیامت است.

۲/۴ **اسباب**: جمع سبب و سبب بمعنیِ علّت است. در کلام اشعری، چیزی بنامِ علّیت پذیرفته نیست و خداوند، حاکم مطلق بر کاینات است و آنچه را که ما «قانون» و «علّیت» نام‌گذاری می‌کنیم، اشاعره، آن را «عادَةُالله» می‌خوانند. مثلاً قانونِ سوختن یا قانونِ جاذبه. اشعری معتقد است که چنین قوانینی در جهان وجود ندارد و این «عادَةالله» است که آتش بسوزاند ولی هروقت لازم شد این عادتِ خود را تغییر می‌دهد و در آن‌صورت دیگر آتش سوزندگی ندارد چنانکه آتش ابراهیم خلیل را نسوخت. یعنی هیچ‌چیز را دلیل هیچ‌چیز قرار مده و تکیه بر اعمالِ خود

مکن همـان بهتـر که تهیدست باشی و تکیه به چیزی نداشتـه باشی. ازسوی دیگر مفهوم کلمهٔ «اسباب» بمعنیِ آب و ملك و ثروت نیز هست، به آن‌معنی نیز می‌توان شعر سنائی را معنی کرد، یعنی ثروتِ دنیا را زیر پای بنـه و آسـوده‌خاطر باش که در قیامت تهیدستان آسوده‌ترند. (برای مفهوم اسباب در معنی آب و ملك مراجعه شود به تعلیقات اسرارالتوحید ۲/۵۱۱).

۲/۴ **رندی**: رند کلمه‌ای است که در آغاز بمعنیِ مردم بی‌سروپا و فاسد بکار می‌رفتـه است و بعـدها در اثر تحولِ مفهومیِ زبانِ شعرِ صوفیه، بویژه سنائی و عطار، این کلمه ارزش مثبت بخود گرفته و بمعنیِ ولی و انسان کامل به‌کار رفته است. تطورِ مفهومی کلمهٔ رند از حَدِّ آدم فاسد بی‌سروپا تا ولی و انسـان کامل نتیجهٔ تغییری است که ادبیاتِ ملامتی و ادبیات قلندری و شعر مُغانهٔ سنائی و عطار، در این کلمه، بوجود آورده‌اند.

۲/۴ **ناداشتی**: فقر، تهیدستی.

۲/۵ **نُزهت**: دور از بدی بودن. و در فارسی بمعنی گردش و تفَـرّج خاطر استعمال می‌شود. نزهت‌گاه، بمعنی تفرج‌گاه آمده است، به آن‌اعتبار که تفرج‌گاه‌ها دور از بدی است.

۲/۵ **فردوس**: بهشت.

۲/۵ **لاأُبـالی**: فعلی است عربی، در صیغـهٔ متکلمِ‌وَحْدَه یعنی من باکی ندارم. امّا این تعبیر در فارسی بمعنی یك کلمهٔ وصفی به کار می‌رود. درموردِ مفرد و جمع: مردِ لاأُبالی یا گروهِ لاأُبالی، چنانکه درین شعر سنایی دیده می‌شود. اصل آن گویا از حدیثی است که از زبان حق‌تعالی نقل شده است که گفته است: هٰؤلاءِ فی الجَنّةِ وَلاأُبالی وَهٰؤلاءِ فی النار وَلاأُبالی: این دسته را برای بهشت آفریدم و باکی ندارم و این دسته را ازبرای دوزخ و باکی ندارم (روضة‌الفریقین ۵۰ و مرصادالعباد ۳۹۹).

۳/۱ **مَیِ مُرَوَّق**: شرابِ مُصفّا و پالوده.

۲/۳ **تف**: گرما و حرارت.

۲/۳ **انگشت**: ذغال.

۲/۳ **زان می که**: یعنی شرابی که گرمیِ حاصل از آن بحدی باشد که زورق چوبی را، در میان آب، تبدیل به ذغال کند و بسوزاند.

۳/۳ **گنبدْخانهٔ معلق**: خانهٔ گنبدی معلق، کنایه از آسمان است.

۴/۳ **اسبِ سوارْ خوارِ ابلق**: زمان را به اعتبار سیاهی و سپیدیِ شب و روز به اسبی ابلق تشبیه کرده است که راکب و سوار خویش را می‌خورد. به این اعتبار که عمرش سپری می‌شود و می‌میرد. تشبیه زمان به اسب ابلق بسیار قدیمی است. ناصرخسرو گفته است (دیوان ۳۸):

یکی بی‌جان و بی‌تن ابلق اسبی کو نفرساید

می‌گوید برخیز و از انعکاس رنگِ شراب زمان را ـ که ابلق است ـ گلگون کن. باید توجه داشت که هم ابلق و هم گلگون از نامها و رنگ‌های خاص اسب‌هاست و در ادبیات فارسی، گلگون، بعنوان اسب، بسیار رواج دارد. حافظ گفته است (دیوان ۱۹۹):

گر کمیت اشك گلگونم نبودی گرمرو
کی شدی روشن به گیتی راز پنهانم چو شمع

۵/۳ **زَرْق‌پوش**: پوشیده از زَرْق و زَرْق احتمالاً از کلمهٔ زَرَكِ (= پولكِ) فارسی است و آسمان را به اعتبارِ پولكِ ستاره‌ها به طارَمِ زَرْق‌پوش تشبیه کرده است و کلمهٔ زَرْق از همین رهگذر است که بمعنیِ ریا و ظاهرآرایی به‌کار رفته است. زیرا با نصب کردنِ پولك بر رویِ چیزی ماهیّتِ اصلی آن را می‌پوشانند و آن را زرینِ واقعی می‌نمایانند.

۵/۳ **ازرق**: کبود.

۵/۳ **طارم**: ایوانِ بلند.

۶/۳ **حریفی کردن**: هم‌پیاله شدن. حریف هم‌پیاله، آنکه با دیگری شراب نوشد.

۶/۳ **ترتیب فروگذار رونق را**: برای رونقِ مجلس، آداب و ترتیب‌ها را به‌یکسوی نه و رها کن.

۳/۷ **یك ره**: یکبار، یك‌مرتبه.
۳/۷ **به دو باده**: به دو جامِ شراب.
۳/۷ **عقلِ درازقدِّ احمق**: صوفیه منکرِ ارزش عقل بمعنیِ یونانی و فلسفیِ آن بوده‌اند. سنائی عقل را موجودی درازقد تصویر کرده است و صفتِ آن را بگونه‌ای نقیضی و پارادوکسی oxymoron حماقت دانسته است حال آنکه حماقت خود، فقدانِ عقل است. ازسوی دیگر ضرب‌المثل بوده و از اعتقادات عامیانه که الطویل احمق یا کل طویلٍ احمق هر درازقدی احمق است.
۳/۸ **زیرکانِ دیوانه**: ترجمهٔ تعبیرِ مجانین عُقلا یا عقلاءِ مجانین است که خود بیانی نقیضی دارد و در آن نوعی oxymoron وجود دارد و این گروه مجانینِ عقلا، عده‌ای از مردان برجستهٔ تاریخ تصوف و زهد بوده‌اند که خود را به‌دیوانگی می‌زده‌اند و در نهان از هوشیاران زمانه بوده‌اند. درباب مجانین عقلا کتابهایی، در تمدن اسلامی، نوشته شده است ازجمله کتاب عُقلاءُالمجانین، تألیفِ ابوالقاسم حسن بن محمد نیشابوری از مؤلفان قرن پنجم، چاپ وجیه فارس الکیلانی، مصر المطبعة العربیة ۱۹۲۳/۱۳۴۳ هـ.ق.
۳/۸ **مُصْحَف**: هرنوع نوشته و هر کتابی.
۳/۸ **بنمای به زیرکان دیوانه**: یعنی به عقلاءِمجانین از کتابهای باطل، راهِ حق را بنمای.
۳/۹ **شعرِ تر**: شعرِ آبدار، شعری که طراوت و تازگی دارد. حافظ گوید (دیوان ۱۰۹):

کی شعرِ تر انگیزد خاطر که حزین باشد
یك نکته ازین معنی گفتیم و همین باشد.

شاید کلمهٔ **ترانه** با شعر تر ارتباط داشته باشد.
۳/۹ **حدیث مغلق**: سخنِ پیچیده.

۱/۴ مخمور: می‌زده، خمار.
۲/۴ میر مجلس: کنایه از ساقی است.
۲/۴ با جماعت درنگر: به جماعت نگاه کُن.
۲/۴ خام دردِه پخته را و پخته دردِه خام را: یعنی شراب خام را به پختگانِ مجلس بده و شرابِ پخته را به خامان. و شراب پخته، ظاهراً، شرابی است که آن را جوشانیده باشند. و به اصطلاح فقهی بعد از ذهابِ ثلثان (یعنی رفتنِ دوسومِ آن) باشد که در فقه امامِ ابوحنیفه نوشیدنِ آن مباح است بدینگونه به‌طنز می‌خواهد بگوید: تَقَیُّدِ به شراب پخته و صورتِ مباح و مجازِ می، داشتنِ از خامی است. ناصرخسرو در نکوهش مخالفان خود که از اهل سنّت و جماعت‌اند می‌گوید (دیوان ۴۳۶):

بادهٔ پخته حلال است به نزد تو
که تو بر مذهبِ بو یوسف و نعمانی

نوعی از آبِ انگور پخته را نیز می پخته (در عربی: مَیْبُخْتَج) می‌گفته‌اند که بعد از پختن اگر یك‌چهارمِ آن باقی می‌ماند میبختج بود و اگر یك‌سوم آن باقی می‌ماند مثلث (شرح اسماءِ العُقّار، قرطبی ۱۲).
۳/۴ پیشی و بیشی: از دیگران جلو افتادن و افزون‌طلبی. ابوسعید ابوالخیر این ابیات را می‌خوانده است (اسرارالتوحید ۱ / ۳۳۴):

رَنج ِمردم ز بیشی و پیشی است
راحت و ایمنی ز درویشی است
برگزین از جهان کمی و پسی
گرْت با دانش و خرد خویشی است

که می‌بینیم در مقابل پیشی و بیشی تعبیرِ کمی و پسی را نیز به‌کار بُرده است.
۵/۴ قیل‌وقال: سروصدا. دراصل: «گفته شده است» و «گفت».
۵/۴ بایزید: ابویزید طیفور بن عیسی بن سروشان، از مردم بسطام. وی در خاندانی زردشتی که تازه به اسلام گرویده بودند متولد شد و برطبق بعضی روایات از اصحاب امام صادق(ع) است. آنچه از او باقی است مقداری

حکایت و شطح است که بلحاظ شیوهٔ بیان و بلندی معانی در ادبیات عرفانی کمتر نظیر دارد.

۵/۴ **شبلی**: ابوبکر دُلَف بن جَحْدَر (۲۴۷-۳۳۴) از مردم شِبلَه، دهی در اُسرُوشَنَه ماوراءالنهر. بیشتر عمرش در بغداد گذشته و هم در آنجا وفات یافته است. از شبلی علاوه بر حکایات و اقوال مقداری شعر بزبان عربی باقی است، او را یکی از سه‌چهار صوفی برجستهٔ تاریخ تصوف می‌توان بحساب آورد.

۵/۴ **کرخی**: ابومحفوظ معروف بن فیروز یا فیروزان کرخی از مردم محلهٔ کَرْخ بغداد، یکی از زهاد و صوفیان بنام تاریخ. وی از موالی امام علی بن موسی الرضا(ع) بوده است. سال وفات او را ۲۰۰ یا ۲۰۱ هجری نوشته‌اند.

۵/۴ **اندر نَوَرْد این نام را**: طومارِ این نام را درهم نورد و جمع کُن، یعنی دربارهٔ آن سخن مگوی.

۶/۴ **ننگ و نام**: شهرت و اعتبار، خوشنامی.

۲/۵ **لعل خاموش**: لب.

۲/۵ **عَقلِ نورپاش**: می‌تواند مفهوم صفتِ مفعولی داشته باشد، یعنی عقلی که بر آن نور پاشیده‌انـد در آن‌صورت ناظـر است به این سخن: لَمّـا خَلَق‌َالله العَقْـلَ وَقَفَـهُ بَیْنَ یَدَیه فقـالَ: «مَنْ اَنا؟» فَتَحَیَّر. فکَحَّلَهُ بنورِ وَحْدانیّته فَقالَ: «مَنْ اَنا؟» فَقالَ: «اَنْتَ‌الله لا اِله اِلاّ اَنْتَ.» فَلَم یَکُنْ لِلْعَقْـلِ طَریقٌ مِنْ مَعرفَتِهِ اِلاّ بِهِ (اسرارالتوحید ۱/۳۰۷): چون خدای عقل را بیافرید او را در پیشگاهِ خویش بایستانید و گفت: «من کیستم؟» پس عقـل متحیر ماند. آنگاه خدای‌تعالی چشم او را به نورِ وحدانیّتِ خویش سرمه زد، و پرسید که «من کیستم» پس عقل گفت: «تویی آن خدای که نیست جز تو خدایی» پس عقل را به شناختِ خدای، جز از خدای، راهی نبود.

و می‌تواند معنی صفت فاعلی داشته باشد، یعنی عقل نورپاشنده به این اعتبار که عقل مایهٔ روشنی است.

۳/۵ **امانتْ‌جایِ چرخِ سبزپوش**: می‌توان امانتِ چرخ را همانگونه که مشهور است کنایه از عشق دانست زیرا عشق بود امانتی که بر آسمانها عرضه شد و آنها نتوانستند آن را بپذیرند و می‌توان گفت: سبزی خطِ شما که بر کرانهٔ چشمهٔ نوش شما (لبِ شما) است، جای امانتِ چرخ است یعنی چرخ، سبزی خویش را به سبزهٔ خطِ شما امانت داده است.

۳/۶ **کتب‌ها**: کتب خود جمع کتاب است ولی فارسی‌زبانان، در ادوار نخستین زبان فارسی، این‌گونه کلمات را دوباره با علائم فارسی جمع می‌بسته‌اند، نظیر مساجدها و منازل‌ها.

۳/۶ **اول بتکلف بنوشتیم**: صوفیه، غالباً پس از آنکه سالها وقتِ خود را صرفِ معارف رسمی و علوم رایج زمانهٔ خویش می‌کرده‌اند، پس از تغییرحالی که در سلوك بدیشان دست می‌داده است هرچه کتاب و نوشته داشته‌اند همه را یکجا ازبین می‌بُرده‌اند و غالباً به آب می‌شسته‌اند. سنائی درین بیت به این نکته در زندگی صوفیه اشارت دارد که در آغاز به جستجوی علوم رسمی می‌رفته‌اند و سپس همهٔ آن‌علوم را از یاد می‌برده‌اند و کتابهایشان را نیز می‌شسته‌اند و درنتیجهٔ حیرتی که بدیشان دست می‌داده است از نوشتن بازمی ایستاده‌اند. **تعلیقات اسرارالتوحید ۲/۲۴ ـ ۸۲۱**.

۴/۶ **لبیك زدیم**: لبیك زدن، عبارت است از گفتن «لبیك» (= پاسخ باد ترا) و این‌کار را در حج و به‌هنگام احرام گرفتن، می‌کرده‌اند بنابرین سنائی می‌گوید: دعوی کردیم و لبیك زدیم و بر عقل رقمِ عجز زدیم. یعنی او را به عجز متهم کردیم. تعبیرِ بر کسی یا چیزی رقم ـ زدن یا کشیدن بمعنیِ محکوم کردن آن‌چیز یا آن‌کس به آن‌امر است.

۴/۶ **رقم چیزی بر چیزی زدن**: آن را بدان نام و عنوان خواندن و منتسب کردن.

۵/۶ اسباب: ← ۴/۲.
۵/۶ اِحرام گرفتن: ← ۱/۱۱۵.
۵/۶ اسباب صنم‌هاست: یعنی به‌دنبال سبب‌ها (چه بمعنیِ علّت و چه بمعنیِ ثروت) رفتن نوعیِ بُت‌پرستی است و از خدا غافل شدن. اکنون که احرام بستیم، نباید بُت‌پرستی پیشه کنیم.

۱/۷ خرابات: مرکزِ فسق و فجور و محل عشرتِ مردمان لاأُبالی. این معنیِ اصلیِ کلمه است و در استعمالات قدما همیشه آن را نقطهٔ مقابل مسجد و مدرسه قرار می‌داده‌اند که محل پاکان و برگزیدگان است. این کلمه از قرن چهارم درمقابل مدرسه و مسجد در زبان اهل تصوف دیده شده است. قدیمترین جای آن گویا در سخنی است که احتمالاً از اقوال محمد بن کرّام مؤسس فرقهٔ کرامیه (متوفیٰ بسال ۲۵۵ هـ. ق.) است: «ثم الاسلام والکفر والردّ والعطاءِ والمنطقة والزُّنّار والاقرار والانکار والمسجد والبیعة **والمدرسة والخرابات** (تفسیرِ کرامی قرآن ۲۲۶). ظاهراً از کلمه «خراب» و «خربه» ساخته شده است زیرا این‌گونه افراد فاسد درین ویرانه‌ها جمع می‌شده‌اند. بعضی از معاصران ما خواسته‌اند میان این کلمه و خورآباد (معبدِ آیین مهر و میترایی) ارتباط قائل شوند که بعضی را نیز نظر ایشان، موردِ پسند واقع شده است و از عجایب این‌که چنین نظری را یکی از ابیات سنائی نیز، بگونه‌ای تأیید می‌کند آنجا که گفته است (← غزل ۱۴۷):

می ندانی کآدم از کتمِ عدم، سویِ وجود
ازبرای مهربازانِ خرابات آمده؟

و یکی از دلایلی که ارتباطِ «خرابات» و «خراب» را تاحدی مشکوک می‌کند صفتِ «خرابات خراب» است که در شعر بعضی از قدما، ازجمله منوچهری (دیوان، ۶):

وین نرد بجایی که خراباتِ خراب است

آمده است و این از بلاغتِ چنین شاعرانی بدور است که صفتِ «خراب» را برای خودِ خراب استعمال کرده باشند. بنظر می رسد که دوچیز جدا از هم بوده‌اند که این جناس‌مانند را منوچهری بوجود آورده است. آنچه مسلم است این است که با رُشدِ ادبیّات مُغانه و شعر ملامتی و قلندریِ شاعرانی از نوعِ سنائی و عطار، این کلمه نیز مانند بسیاری کلمات دیگر (ازجمله رند و قلندر و مغ و. . .) مفهومی متعالی بخود گرفته است و ارزش عرفانی پیدا کرده است.

۲/۷ **قلّاشی**: اسم‌مصدر از کلمهٔ قلّاش و قلّاش در اصل به‌معنی مردمان حیله‌گر و فرومایه است و در استعمالاتِ قدما مفهومی نزدیك به رِند (در معنی لغویِ آن) دارد. گویا اصل کلمه کَلّاش است و فارسی است و به‌صورت قلاش درآمده است. البته در تحولاتِ معنائی کلمه با صورت کلّاشی، معنایی متفاوت بخود گرفته و بمعنی کسی است که باسماجت از دیگران مالی یا پولی بگیرد.

۳/۷ **رُهبان**: یا رَهبان، راهب. روحانیِ آیین ترسایی. اصل مادهٔ آن از رهب بمعنیِ ترسیدن است و ترسا نیز از روی همین کلمه در فارسی ساخته شده است.

۳/۷ **دستوری**: فرمان، اجازه، و در اینجا دستورالعمل.

۵/۷ **بیتُ‌النار**: آتشکده.

۶/۷ **زُنّار**: رشته‌ای که ترسایان آن را بر میان می بسته‌اند. ←۶/۱۳ و ۶/۵۷ و ۶/۹۲.

۶/۷ **به روم اندر**: در روم، در سرزمین روم، کاربُردِ دو حرف اضافه در آغاز و انجام مفعول بیواسطه از ویژگیهای سبك شعری قدماست. در سرزمین روم که محلِ ترسایان و راهبان است.

۱/۸ : این غزل بنام برهانی، پدر امیرمعزی نیز آمده است ولی چون در نسخهٔ بسیار قدیمی کابل دیوان سنائی بنام او بود نقل شد.

۱/۸ **موسی در مناجات**: اشاره است به: «وَلَمّا جاءَ موسی لمیقاتنا وکَلَّمه رَبُّهُ قالَ رَبِّ اَرِنی اَنْظُرْ اِلیكَ ۷/۱۴۳) و چون موسی به وعده‌گاهِ ما آمد و خدای با او سخن گفت، موسی گفت: پروردگارا خویش را به من بنمای تا ترا بنگرم.

۳/۸ **قرّائی**: از قرّاء + ی مصدری در نسخهٔ بسیار قدیمی دیوان سنائی در مواردی این کلمه را قَرّاء و قرّائی (به‌فتح قاف) ضبط کرده است در آن صورت صیغهٔ مبالغه یا نسبت خواهد بود از قَرَأَ بمعنی کسی که شغل او خواندن و قرائت است. ولی ابوسعد سمعانی در کتاب الانساب (۴۴۴ چاپ لیدن) ضبطِ نسبتِ قرائی‌را از قُرّاء (به‌ضم قاف) جمعِ قاری گرفته است بمعنیِ قاریان. میان محققان معاصر نیز در ضبطِ شکل این کلمه اختلاف است (تعلیقات اسرارالتوحید ۲/۵۳۶ دیده شود) به‌هرروی، ضبط کلمه هرطور باشد، معنیِ آن روشن است: قرائی یعنی زیاد قرآن خواندن و این زیاد قرآن خواندن، در ادب فارسی، با زُهدِ ریائی، همواره به‌کار رفته و نشان می‌دهد که این زاهدان به بسیار قرآن خواندن خویش، افتخار بسیار می‌کرده‌اند و مغرور بوده‌اند چندان‌که این وضعِ خود را عاملی برای آزارِ دیگران قرار داده بودند. تقریباً معنی اصلیِ کلمه، بعدها، فراموش شده است و جنبهٔ منفیِ آن ـ که عبوس بودن و زهدِ ریائی داشتن است ـ در مرکز مفهومی آن باقی مانده است. در زبان عربی اینگونه قُرّاء را متقرّئ می‌خوانده‌اند (کتاب النور ۹۳) البته در بعضی موارد هم قرّا بمعنیِ مطلق زاهد استعمال شده است: قرّاترین، بمعنی زاهدترین (قصص سورآبادی ۱۶).

۳/۸ **طامات**: کلمات رمزآمیز و عبارات غامضی که معنی آن بر کسی روشن نیست. تقریباً همان شَطح است. شطح خاصِ صوفیه بوده است و طامات بر هرگونه عبارت رمزی مبهم اطلاق می‌شده است «در مناشیر و امثله [فرمانها] بر طریق اهل خراسان رموز و طامات می‌نوشت» (تاریخ الوزراءِ قمی ۷۶). برروی‌هم یعنی: بی‌خویشتن بودن و مستی، برای من بسی بهتر از آن است که از روی ریا زهد و طامات بفروشم.

۵/۸ **لباسات**: این کلمه که مبدأ اشتقاق آن هنوز بر من روشن نیست، در استعمالات قدما تا قرن ششم رواج بسیار دارد، همیشه در همین شکل جمع به الف و تاء. بعضی آن را از کلمهٔ لباس عربی دانسته‌اند ولی بسیار بعید می‌نماید که عربی باشد و حتی اینکه «ـات» آخر آن علامت جمع عربی باشد. در استعمالات قدما، معنیِ این کلمه چیزی است، در حدودِ افراد قمارباز و رند و قلندری و خراباتْ‌نشین چنانکه درین بیت می‌خوانیم امیرمعزی گفته است (دیوان، چاپ اقبال ۱۲۸):

اگر سرای لباساتیان خرابات است
مرا میان خراباتیان لباسات است

با اینکه مادهٔ لَبس بمعنیِ اختلاط و آمیزش تاحدی به‌مفهوم این کلمه نزدیك است، باید درجستجوی ریشهٔ مناسب‌تری برای این کلمه بود.

۶/۸ **تحیات**: جمعِ تحیّت، بمعنی سلام دادن و نیز بمعنیِ به‌پادشاهی برگزیدن. مفهوم مناجات با حق کردن نیز دارد و در حدیث آمده که «التحیّاتُ للهِ»(ونسینگ، معجم ۱/۵۴۵) تحیّت‌ها ویژهٔ خداست.

۷/۸ **خمر**: شراب.

۷/۸ **سبیلم کرده مادر**: مادر مرا بر خرابات سبیل کرده است. تعبیر سبیل کردن ـ که هنوز هم در فارسی بعضی نواحی زنده است ـ از کلمهٔ «فی سبیل الله» (= در راهِ خدا) ساخته شده است بمعنیِ اینکه فایدهٔ این امر یا کار عام است و در راهِ خدا، همگانی است. ادیب صابر گفته است (دیوان چاپ قویم ۲۶۷):

ای رویِ تو چو خلد و لبِ تو چو سلسبیل
بر خلد و سلسبیلِ تو جان و دلم سبیل

و حافظ همان را با اندك تغییری گفته است (دیوان ۲۰۹):

ای رخت چون خلد و لعلت سلسبیل
سلسبیلت کرده جان و دل سبیل

۸/۸ **هاتْ**: بیاور! در اصل عربی اسم‌فعل است به‌صورت «هاتِ» بمعنی: مرا ده! به من بده.

۱۰/۸ **تُرَّهات**: جمعِ تُرَّهَه، اباطیل، سخنان یاوه.
۱۰/۸ **هیهات**: چه دور است! اسم فعل است که در زبان عربی حرفِ آخرِ آن متحرك است و به ضم و فتح و کسر هرسه ضبط شده است.

۱/۹: این غزل را، با تغییراتی و افزودن ابیاتی در دیوان شمس جلال‌الدین مولـوی نیز می‌توان دید (۲۱۶/۱) و پیداست که مولانـا آن را خوش می‌داشته و بهنگام سماع با تغییراتی که در آن ایجاد کرده است با سنائی نوعی همسُرایی کرده است.
۴/۹ **سَلَب**: جامه، لباس.
۴/۹ **دیبا**: حریر منقش.
۵/۹ **پُر ثریاست**: کنایه از دندانهای معشوق است.
۶/۹ **حورا**: (در اصل حوراء) زن سیاه‌چشمِ بهشتی که جمعِ آن «حور» است و در فارسی حور بمعنیِ مفرد استعمال می‌شود.
۷/۹ این هر همه: از نسخهٔ کابل و نسخهٔ کتابخانهٔ ملی، بقیّهٔ نسخه‌ها: اینها همه. و پیداست که تصرفِ کاتبان است. سنائی در جای دیگر هم دارد (تازیانه‌های سلوك ۶/۶) گویا از ویژگیهای ناحیهٔ غزنه بوده است که در شعـر سیدحسین غزنـوی، معـاصر سنائی نیز دیده می‌شود (دیوان سیدحسن ۳۳۶):
گفتی که «چـه بایدت بخواه و مندیش!»
چون هر همـه داده‌ای چه خواهم دیگـر؟

۱/۱۰ **شگرف**: عالی.
۱/۱۰ **شست**: دام، شبکه.
۲/۱۰ **سمند**: اسبی که رنگش مایل به زردی باشد.
۲/۱۰ **دِرع**: زِرِه.

۴/۱۰ **فَرْقَد**: ستاره‌ای نزدیك به قطبِ شمالی که در کنارِ آن ستارهٔ دیگری نیز (بنـام فرقـد) هست، امّـا، انـدکی مخفی می‌نماید. این دو ستاره را به‌صورت تثنیه: فَرْقَدان، در ادبیات فارسی بسیار می‌توان دید.

۵/۱۰ **چون مات بُرد ما**: از آنجا که باختن و مات شدن، برای ما، توفیق و بُردن است، همگان حریف مایند و آنجا که مقامِ فقر و نیستی است، عینِ وجودِ ماست.

۱/۱۱ **ناساخته**: بی‌سامان.

۳/۱۱ **شاهدباز**: در اینجا، عاشق.

۱/۱۲ **کانِ من**: که آن من است، که متعلق به من است.

۲/۱۲ **آنچه گمان من است**: تا آنجا که من گمان می‌کنم.

۳/۱۲ **جان و جهان**: معشوق • به همین صورتِ عطف در شعرِ قدما رواج دارد و نیز به‌صورتِ جانِ جهان.

۱/۱۳ **بُتِ زنارپرست**: معشوقهٔ عیسوی‌کیش.

۳/۱۳ **نیستی**: فقر، زوالِ صفات بشری در اینجا منظور است.

۴/۱۳ **قلاش‌دل**: آنکه دلی قلاش دارد ← قلاش ۲/۷.

۴/۱۳ **رُهبان‌کیش**: آنکه بر آیین مسیح است، ترسا.

۶/۱۳ **اَبدال**: جمع بِدْل، بمعنی اولیاءالله است و این کلمه در فارسی غالباً درموردِ مفرد به‌کار می‌رود. ← ۵/۴۴.

۶/۱۳ **زنّارِ چهل‌کرد**: زناری که چهل رشته داشته باشد یا زنّاری که چهل‌بار بر گرد خویش بندند. تعبیر زنار چهارکرد، در آثار عطار و دیگر عُرفا بسیار دیده می‌شود و در شعر انوری به صورت زنّارِ چهارگانه دیده می‌شود (دیوان

انوری ۲ / ۸۷۰):

چون نوبتِ حُسن، پنج کرد آن بُت
زنّارِ چهارگانه بربستم

و عطار گفته است (مختارنامه ۲۰۷ و ۲۰۸):

زنّار چهارکرد، برخواهم بست
دستار به میخانه گرو خواهم کرد

در رقص چهارکرد برگشت و برفت
زنّارِ چهارکرد بربست مرا

در نوشته‌های شیخ احمد جام ژنده‌پیل تعبیر زنّارِ ده‌کرد نیز دیده می‌شود (روضة‌المذنبین، چاپ استاد علی فاضل ۸۰) در نسخهٔ قدیمی دیوان سنائی (چاپ عکسی کابل) درین مورد زنّارِ چهل‌گیس ضبط شده است که بهرحال قابل توجه است. زنّار چهارکرد، یا چهل‌کرد، یا ده‌کرد، همه، مبالغهٔ در کفر و خروج از دین است و در یکی از غزلیات سنائی (در نسخهٔ قدیمی) زنّارِ چارمی آمده که از آن می‌توان چنین استنباط کرد چندین زنّار بر میان می‌بسته‌اند (دیوان ۸۷۴):

ایمان و زاهدی را برهم شکست باید
زنّارِ چارمی را از جان خرید باید

معنای بیت برروی‌هم این است که هیچ اَبدالی (هیچ ولی و عارفی) او را ندید مگر آنکه از عشق او، همانَدم، زنّار چهل‌کرد بست. ضمناً اشاره‌ای دارد به داستانِ شیخ صنعان که تفصیل آن را در منطق‌الطیر عطار باید دید (صفحات ۶۷-۸۸ از چاپ بنگاه ترجمه و نشر کتاب) و اجمالاً سرگذشت یکی از بزرگان مشایخ صوفیه است که عاشق دختر ترسایی می‌شود و درنتیجه آیینِ خویش را دگرگون می‌کند و مسیحی می‌شود و زنّار می‌بندد.

۷/۱۳ طامات: ← ۳/۸.

۷/۱۳ لبیک: ← ۴/۶.

۱/۱۴ **خواستگار**: خواهان، طالب.
۴/۱۴ **فگار**: یا فکار (صورت قدیمی ترش: افگار)، مجروح و آزرده.
۵/۱۴ **بی‌کنار**: بی کران، فراوان.

۲/۱۵ **باد**: غرور و مباهات.
۲/۱۵ **بارنامه**: اسباب تجمّل و احتشام و بزرگی و بمعنی تفاخر و غرور نیز آمده‌است. تعبیر باد و بارنامه را درین بیت سوزنی نیزمی‌توان دید (دیوان۸۹):

اینهمه باد و بارنامه و لاف
داشتم من بر آن کل ارزانی

۲/۱۵ **احتشام**: مهابَت، مجازاً بزرگی و بزرگواری که مایهٔ مهابت و ترس شود.
۳/۱۵ **برزدن**: وزیدن، فردوسی گفته است (بنقل لغت‌نامه):

هر آنگه که برزد یکی بادِ سرد
چو زنگی برانگیخت ز انگشت گرد

۴/۱۵ **اختیار و تصرف**: آزادی انتخاب و حقِ تصرف در کارها.
۴/۱۵ **کم زدن**: خاموش شدن، نظیر کوتاه آمدن در فارسی معاصر.
۴/۱۵ **برخاست اختیار و تصرف**: از آن‌هنگام که بر مراد دوست کم زدیم (خاموشی گزیدیم و به‌تعبیر امروز: کوتاه آمدیم) در کارهای ما اختیار و آزادی وجود ندارد.
۶/۱۵ **رهی**: غلام، بنده.

۱/۱۶ **نظّاره**: در فرهنگ‌ها غالباً نوشته‌اند که نظّاره بمعنیِ نظرکننده و نظاره (بدون تشدید) بمعنیِ نگریستن است ولی در ادبیات منظوم فارسی، از قدیم‌ترین ایام، صورتِ مشدد این کلمه نیز بمعنیِ نگریستن آمده است مانند همین شعر سنائی.
۱/۱۶ **هزیمت شدن**: گریختن.

۱/۱۶ **دو رخساره**: در فارسی معاصر، رخ و رخساره را بمعنی تمام صورت به کار می بریم و بهمین مناسبت تعبیر نیم رخ را درمورد نیمی از صورت داریم (مثلاً عکس نیم رخ و عکس تمام رخ) ولی در قدیم هم رخ و هم رخسار، هردو، بمعنیِ یك طرف صورت به کار می رفته است به همین دلیل تعبیر دو رخ و دو رخساره در ادبیات رواج دارد.

۲/۱۶ **سماکاره**: خدمتکار.

۳/۱۶ **شکرپاره**: پارهٔ شکر، کنایه از دو لب معشوق است.

۴/۱۶ **بُلعجبی**: تردستی و شعبده‌بازی. اصل آن ابوالعجبی است از ابوالعجب (بمعنیِ کسی که شعبده‌بازی می کند) + ی مصدری.

۱/۱۷ **سَعْتَری**: زیبا و خوبروی. درباب ریشهٔ این کلمه هنوز به راهِ حلِّ قابل قبولی نرسیده‌اند. یکی از معانی کلمه در عربی گیاه آویشن است و تردیدی نیست که این کلمه تقریباً به همان صورتی که در معنی آویشن استعمال می شده بمعنیِ زیبا و لوند نیز بکار می رفته است. بعضی معانیِ دیگر که در فرهنگ‌ها نوشته‌اند، با بسیاری از شواهد ـ که بمعنیِ زیبا و خوب است ـ تطبیق نمی کند. به همین دلیل بعضی آن را از واژهٔ ساتوروس دانسته‌اند که در اساطیر یونانی و رومی مظهر غرایزِ خشن و بی قیدی و شهوت و شرّ است. آنچه مسلم است این است که در بسیاری از شواهد شعری گویندگان قرن چهارم و پنجم این کلمه بمعنیِ مطلقِ زیباست و «عین» در صورتِ مکتوبِ آن، دلیلِ عربی بودن آن نیست می تواند از نوعِ «ع» موجود در کلمهٔ شَعْر (= شار، شال) باشد و شاید هم در آغاز «اِساتر» تلفظ می شده است زیرا بعضی از قدمای مشایخ صوفیه، سخنانِ فروشندهٔ دوره‌گردِ آویشن «آی سَعْتَرِ برّی!» را به صورتِ «اِسعَ تَرَ برّی» (بکوش تا نیکوییِ من بینی) می شنیده‌اند (ترجمهٔ احیاء علوم الدین، ربع عادات ۲۸۵) با اینهمه در مفهومِ «سعتری» علاوه بر زیبایی گویا مفهومِ لوندی و عشوه‌گری هم تاحدی نهفته بوده است، که با اشتقاق از

ساتوروس قابل توجیه است.

۱۷/۱ **باقیات**: باقی ماندهها. چون تعبیرِ باقیات در الباقیاتُ الصالِحاتُ (قرآن ۱۸/۴۶) وجود داشته این تعبیر را به‌کار بُرده است وگرنه درموردِ مذکّر، استعمال آن غیرطبیعی است.

۱۷/۱ **قلندری**: ← ۲/۳.

۱۷/۲ **مقامِ منیّت**: مقام خودبینی و خویشتن‌پرستی.

۱۷/۲ **بقای بقیت**: باقی ماندن چیزی از آثارِ وجودی سالك.

۱۷/۲ **بری**: مُبرّا، پاك.

۱۷/۴ **مُنکَر**: ناخوش، زشت.

۱۷/۴ **گفتا که حال منکری...**: یعنی وقتی که من با خود گفتم بروم و او را ببینم که چنین امری ناخوش و زشت است در پاسخِ من گفت: «بَد و زشت بودن من نتیجهٔ نظرگاه و چشم اندازِ تست، چون تو از سَرِ انکار در من می‌نگری، من در چشمِ تو زشت و مُنکَرم.»

۱۷/۵ **گفتم گر این حدیث**: یعنی اگر این نکته که تو می‌گویی ـ که بد و نیك و زشتی و زیبائی نتیجهٔ نظرگاه و چشم‌انداز است ـ درست است، پس چرا دیگر، درین‌باره با خلق جنگ و نزاع باقی است؟

۱۷/۶ **گفت آن وجودِ فعل...**: ضبطِ بسیاری از ابیات این غزل آشفته است و اصلاحِ قطعیِ آن میسّر نشد. بناگزیر برای این بیت اگر معنایی بخواهیم پیشنهاد کنیم این خواهد بود که ستیزهٔ توِ با غیر (که در کفر بسر می‌بَرَد) با اتکا بِه اعمالِ تست. در نسخهٔ کابل بدینگونه است: «گفت آن خرد ز فعل بُوَد کاندرو ترا»

۱۷/۸ **دینار جعفری**: دیناری که از زرِ جعفری زده باشند و زرِ جعفری بعنوان زرِ کامل‌عیار در ادبیات فارسی شهرت دارد. بعضی آن را سکه‌ای دانسته‌اند که جعفر برمکی زده است.

۱۷/۱۰ **حقیقت اسلام کافری است**: ← ۱۸/۸.

۳/۱۸ **مبر این ظن**: معنی این بیت و بیت بعد از آن این است که: تصور مکن که کارِ عشق تنهـــا دل باختن است، هرچه داری، درین راه باید ببازی، باختنِ دل کافی نیست.

۳/۱۸ **ولایت**: فرمان روایی.

۶/۱۸ **عالَم عِلم نیست**: یعنی رؤیت صدق که مشـاهدهٔ عشاق است، از مقولهٔ شنیدنی ها و منقولات علما نیست. در اینجا سنائی ناظر به علمای حدیث است که بیشتـر از طریقِ روایتِ از دیگرانِ علم خود را بدست می آورده‌اند. صوفیه علمای حدیث را مسخره می کرده‌اند و می گفته‌اند اینان علم خویش را از مردگان (علمای اسلاف) بدست آورده‌اند و ما علم خود را از زنده‌ای که هرگز نمی میرد (خدای تعالی)، مساکین اَخَذوا عِلمَهُم مَیِّتاً عَن مَیِّتٍ وَاَخَذْنا علمنا عَن الحیِّ الّذی لایموت (تلبیس ابلیس ۳۷۴ و تعلیقات اسرارالتوحید ۲/۸۰۷).

۷/۱۸ **هرکه عاشق شناسد**: اگر عاشقی میان خود و معشوق تمایز قائل باشد و احساس اتحاد با او نداشته باشد، در عشق، به کمال نرسیده است.

۸/۱۸ **به هدایت نیامده است**: کسی که میان کفر و هدایت تفاوت قائل شود، خود از رستگاری و هدایت برخوردار نیست زیرا در منطقِ عشق و در تعالیمِ صوفیه کفر و دین دو روی یك سکّه است و همه در قلمرو مشیّت و اراده الاهی قرار دارند گروهی را مؤمن خواسته است و گروهی را کافر. شاعری (و شاید هم حافظ، دیوان چاپ خانلری ۲/۱۰۰۹) گفته است:

در کارخانهٔ عشق از کفر ناگزیر است
آتش که را بسوزد گر بولهب نباشد؟

۹/۱۸ **کس به دعوی به دوستی نرسد**: با ادعا نمی توان عاشق شد، مادام که معنی عشق در وجود کسی سرایت نکرده باشد.

۱۰/۱۸ **نیك بشناس کانچه مقصود است**: بدان و آگاه باش که مقصود اصلی (= عشق) جز از طریق عنایت الاهی به کسی داده نمی شود و به کوشش نمی توان بدان دست یافت. ازلحاظ صوفیه عشق موهبتی است الاهی که به هر کس خواست و عنایتش تعلق بدان گرفت، داده می شود نه از راهِ

ریاضت و عبادت و همین سخن سنائی است که در شعر حافظ بدین‌گونه بیان شده است (دیوان حافظ ۱۰۸):

زاهد و عُجْب و نماز و من و مستی و نیاز
تا ترا خود ز میان با که عنایت باشد.

۱/۱۹ بدایت: آغاز.

۱/۱۹ در رَهِ عاشقی نهایت نیست: عشق پدیده‌ای است ازلی و ابدی که آغاز و انجام ندارد.

۳/۱۹ علّت عاشقی: بیماری عشق.

۳/۱۹ گر بنالی: اگر از عشق بنالی، نشانهٔ آن است که بیماری عشق تو، به غایت و نهایت نرسیده است.

۵/۱۹ درد را نزد من: درد قابلِ احساس کردن است و قابل روایت کردن و نقل کردن نیست.

۸/۱۹ نزد عقل: اصل: نزدِ فعل، تصحیح قیاسی است.

۹/۱۹ هر که را عشق نیست: اگر کسی از عشق بهره نیافته است، بدان معنی است که از هدایت بهره ندارد زیرا عشق نتیجهٔ هدایت است و هدایت نیز امری است به ارادهٔ الاهی بسته که «اِنَّکَ لاتَهْدِی مَنْ اَحْبَبْتَ وَلکنَّ اللهَ یَهدِی مَنْ یَشاء ۲۸/۵۶) تو نیستی که هدایت می‌کنی آنرا که بخواهی ولکن این خدای است که هر که را بخواهد هدایت می‌کند. همین سخن سنائی را حافظ بدین‌گونه بیان کرده است (دیوان ۱۰۸):

زاهد ار راه به رندی نبرد معذور است
عشق، کاری است که موقوف هدایت باشد

۱/۲۰ عنایت: سرانجامِ نیکی که برای اهل سعادت، در علمِ الاهی فراهم است وگاه منظور از آن علم الاهی است به موجودات بر طبق «نظام احسن».

۲/۲۰ نجیب: اسبِ گرانبهای نژاده.

۲/۲۰ عشق شاهی‌است: عشق پادشاهی است که بر اسبِ نجیب ازل سوار

است و قلمرو فرمانروایی او جز اَبَد نیست. در نسخهٔ کابل چنین است ولی در بعضی نسخه‌های دیگر چنین است:

عشق شاهی، است بر به تختِ ازل

۴/۲۰ **بوحنیفه**: ابوحنیفه نعمان بن ثابت (۸۰-۱۵۰ هـ.ق.)، امامِ اعظم، فقیه برجسته و مؤسس نظام فقه حنفی، یکی از چهار امام اهل سنت و جماعت. نیاکانش از مردمِ ایران (فُرس) بودند و او در کوفه متولد شد. فقه حنفی در تمام عالم اسلامی رواج داشته بخصوص در خراسان و ماوراء النهر.

۴/۲۰ **شافعی**: ابوعبدالله محمد بن ادریس شافعی (۱۵۰-۲۰۴ هـ.ق.) یکی از چهار امام اهل سنت و یکی از بزرگترین فقهای اسلام. وی در غزه (در فلسطین) متولد شد و در قاهره درگذشت. فقه شافعی نیز در تمام عالم اسلامی ازجمله خراسان رواج بسیار داشته است.

۴/۲۰ **درس کردن**: تدریس و تحقیق کردن.

۴/۲۰ **عشق را بوحنیفه درس نکرد**: عشق از حوزهٔ تحقیق علمای دین بیرون است نه ابوحنیفه و نه شافعی، هیچ‌کدام را در آن روایت نیست. مولانا عین همین سخن سنائی را بدینگونه بیان فرموده است (مثنوی ۲/۲۱۸):

سخت‌تر شد بندِ من از پندِ تو
عشق را نشناخت دانشمند تو
آن طرف که عشق می افزود درد
بوحنیفه وْ شافعی درسی نکرد

۵/۲۰ **حیّ**: زنده

۵/۲۰ **بی‌بقا و فنا**: یعنی بدون اینکه در حیاتِ عشق، جایی برای مفهوم بقا و فنا وجود داشته باشد، اگر نسخهٔ موجود درست باشد.

۷/۲۰ **هرکه راحل شده است**: ← ۹/۱۹.

۸/۲۰ **لطیفهٔ غیبی**: امری روحانی، در آنسویِ امورِ جسمی و طبیعی، همان‌که حافظ از آن به لطیفهٔ نهانی تعبیر کرده است (دیوان ۴۶):

لطیفه‌ای است نهانی که عشق ازو خیزد
که نام او به لب لعل و خط زنگاری است

۲۱ / ۴ شرنگ: **حنظَل، گیاهی که میوهٔ آن** بسیار تلخ است.

۲۲ / ۱ **ظریف**: نکته‌سنج و محفل‌آرا. کلمهٔ ظریف در ادبیات دورهٔ اسلامی، بر کسانی اطلاق می‌شده است که دارای ذوق و هوش و نکته‌سنجی و محفل‌آرایی بوده‌اند و در میانِ اهلِ ادب شهرت داشته‌اند. گاهی کاربُردی نزدیك به مفهوم روشن‌فکر نیز داشته است.

۲۲ / ۱ **عشوه خریدن و فروختن**: دو فعل متقابل بمعنی فریب خوردن و فریب دادن. عطار گوید (دیوان ۷۹۹):

از عشوه‌های خلق به حلقم رسید جان
نه عشوه می‌فروشم و نه عشوه می‌خرم

نیز دیوان حافظ که همین مصراع عطار را با تغییری آورده است ۲۲۶.

۲۲ / ۲ **شگرف**: صفتی است که بجای موصوف نشسته است، یعنی شخص یا چیز شگـرف و شگـرف تقریباً برابر است با آنچه ما امروز «عالی» و «اعلی» می‌گوییم. در اسـرارالتـوحید: «اَعْلیٰ المراتب» را به «مرتبه‌ای شگرف» ترجمه کرده است (اسرارالتوحید ۱ / ۴۶).

۲۲ / ۳ **مریم‌کده**: جایی که پر از مریم است.

۲۲ / ۵ **خطر**: اهمیّت و اعتبار.

۲۲ / ۶ **سیم او**: کنایه از پیکر سیمگون معشوق است.

۲۲ / ۶ **روی چو زر است و رویِ زر نیست**: «رویِ چیزی بودن» بمعنیِ وَجْه داشتن و مُوَجَّه بودن است و تقریباً ترجمهٔ وَجْه داشتن / روی داشتن یا روی بودن است. می‌گفته‌اند: این کار روی نیست، یعنی موجه و پذیرفته نیست یا امکان ندارد. سنائی می‌گوید: رویی به زردی زر، دارم ولی زر داشتن برای من مقدور و مُوَجَّه نیست.

۲۲ / ۷ **حقا که ظریف**: براستی که او ظریفِ روزگار است، گیرم که حریفِ ما نباشد.

۲۲ / ۹ **سویِ سنائی**: نزدِ سنائی، درنظرِ سنائی. ناصرخسرو گوید (دیوان

۱۶۲):

گیسوی من به‌سوی من ندو ریحان است

گر به‌سویِ تو همی تافته مار آید

۱/۲۳ **مُرائی**: ریاکار.

۱/۲۳ **منافق**: دوروی.

۵/۲۳ **احتساب کردن**: محتسبی کردن و محتسب کسی است که در شهر می‌گردد و کارهایی را که خلاف شرع باشد جلوگیری می‌کند و مرتکبان آن را مجازات می‌کند. احتساب یا حِسبه در تمدن اسلامی یکی از نهادهای عمدهٔ اجتماعی است که کتابهای بسیار درباب آن نوشته شده است.

۵/۲۳ **فاسق**: کسی که با داشتنِ ایمان، کارهای خلافِ شرع را مرتکب شود، گناهکار.

۶/۲۳ **بهم**: باهم.

۱/۲۴ **پدرام**: شادی و خوشی.

۲/۲۴ **زان کجا**: زانکه، بدان‌دلیل. کجا: که.

۲/۲۴ **شراب خام**: ← ۲/۴.

۴/۲۴ **از پی**: برای.

۶/۲۴ **تا نیفتی**: صیغهٔ تحذیر است، یعنی هُشدار تا نیفتی. در این‌نوع فعلها که با «تا» شروع می‌شود فعل دیگری از نوعِ هُشدار و باخبر باش، در تقدیر است.

۲/۲۵ **فریاد خواندن**: فریاد کردن و شکایت.

۵/۲۵ **متواتر**: پی‌درپی، پیوسته.

۵/۲۵ **بدرقه**: همراهی یا به‌همراهی مسافر یا کسی که راهی را می پیماید، تا مقداری از راه رفتن و او را همراهی کردن.

۱/۲۶ **از روی تو**: بعلّت رویِ تو، از تأثیر روی تو.
۲/۲۶ **چین و ماچین**: ظاهراً منظور از ماچین سرزمینی است در آنسوی چین، ماورای چین. در کتب جغرافیای مسلمانان تحدیدِ مرزی برای این سرزمین نشده است. بعضی حدس زده‌اند که چین در ادبیات فارسی ناحیهٔ ترکستان است و ماچین همان سرزمین و کشور چین. سوزنی سمرقندی با اینکه ماوراء‌النهر را ایران می‌خواند در یك شعر مرزِ خراسان و چین را جیحون تعیین می‌کند (دیوان ۴۵۸):

خاكِ خراسان و خاكِ مملکتِ چین
همچو دو پلّه‌است آبِ جیحون شاهین

۲/۲۶ **بتکده**: منظور معابد بودایی این نواحی است که پیکره‌های زیبایی در آن‌معابد می‌ساخته‌اند و این معابد رمزِ تصاویر و پیکره‌های زیبا بوده است.
۲/۲۶ **لعبت**: در اصل بازیچه ولی در فارسی بمعنی عروسك زیبا بکار رفته است.
۳/۲۶ **بهم**: باهم.
۵/۲۶ **عَلَم‌جامه**: طرازها و آرایشهای جامه را عَلَم جامه می‌گفته‌اند. نقشِ جامه.

۲/۲۷ **به‌هیچ سبیل**: به‌هیچ‌روی، از هیچ راهی.
۲/۲۷ **مُرائی**: ریاکار، اهل ریا.
۳/۲۷ **برگِ ـ بودن**: یا برگ ـ داشتن: امکان و سامان و دستمایهٔ کاری یا امری را داشتن. مرا برگِ پارسایی نیست یعنی دستمایه و امکانِ پارسایی

نیست. برگ بمعنی نیرو و ساز و سامان است.

۴/۲۷ روایی: رواج داشتن، بها و اعتبار داشتن.

۵/۲۷ ای خوشا مستیا و...: الفِ کلمات خوشا، مستیا، بی‌خودیا الفی است که معنی افزونی و کثرت را می‌رساند و بقول شمس قیس رازی دارای مفهوم «تعظیم و تعجب» است (المعجم ۲۰۷).

۶/۲۷ علم ـ گفتن: یا علم گفتن: بحث کردن در علم نظیر علم دانستن که بمعنی بهره‌مندی از علم است.

۶/۲۷ علمِ قال و قیل: علوم رسمی که محل بحث و مشاجرهٔ علماست و از راه بحث و استدلال حاصل می‌شود، درمقابل معرفت شهودی که الهام غیبی است و جای جَدَل و استدلال و قیل‌وقال ندارد.

۶/۲۷ وایِ تو: وای بر تو.

۶/۲۷ مَلایی بودن: برمَلا شدن، قابلِ عرضه کردن بر مردم و برملا کردن.

۸/۲۷ در مقامِ وجود: مرحلهٔ کمالِ وَجْد است: تواجُد مبتدیان را بُوَد و وجود منتهیان را و وَجْد واسطه بُوَد میانِ نهایت و بدایت (ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه ۱۰۱).

۹/۲۷ گِرد ـ برآمدن: در اطراف امری یا چیزی به تفحص و جستجو برخاستن.

۹/۲۷ غم دوتایی: غمِ شرك. دلبستهٔ دو چیز بودن.

۱۱/۲۷ جز «تو» شوی: یعنی از خویشتنِ خویش رهایی یابی و دیگر «تو» و «او»یی وجود نداشته باشد، همه «او» باشد و تو نیز تبدیل به «او» شده باشی و «جز تو» باشی.

۱۲/۲۷ سمایی: آسمانی.

۲/۲۸ عشقِ ذات و صفات: یعنی در کنارِ ذات حق، صفت زایدِ بر ذات قائل شدن بُت‌پرستی و شرك است. اگر صورت اصلیِ بیتِ سنائی همین باشد و معنایی که ما از آن می‌فهمیم همین که گفته شد درآن صورت باید گفت

سنائی در مسألهٔ «صفات» شیعی مشرب و معتزلی مسلك بوده است. و با اینکه در اغلبِ مسائل کلامی او را اشعری می بینیم درین یك مسأله، از تفکر اشعری بیرون ایستاده است. برروی‌هم خلاصهٔ این مسأله، بزبان بسیار ساده، این است که در برابـر ذات حق ـ که قدیم است ـ آیا صفاتی از نوع «علم» و «اراده» و «مشیّت» و امثال آن، نیز وجود دارد با وجودی قدیم و ازلی یا نه، او را «ذات» قدیم است و صفات او عینِ ذاتِ اوست و صفتی قدیم و زاید بر ذات ندارد. این یکی از پرسش‌های بنیادی کلام اسلامی است و مورد تخاصم اشاعره از یك‌سوی و معتزله و شیعه ازسوی دیگر. مصراع دوم سنائی بسیار نزدیك است به تهمتی که منکرانِ صفت زاید بر ذات به اشاعره می زنند و آنان را مشرك و قائل به «تعددِ قدما» می دانند (مراجعه شود به شرح العقاید النَسَفیّه ۷۷).

۴/۲۸ سمرگویی: افسانه‌پردازی و قصّه‌گویی.

۶/۲۹ اینهمه خوار است: اینها همه ارزشی ندارد، مهم نیست.

۲/۳۰ سماع: خنیاگری و آوازخوانی.

۲/۳۰ **تنگ شکر**: بارِ شکر، یك‌خروار شکر.

۳/۳۰ زُهره: ستارهٔ ناهید که خنیاگرِ آسمان و مطرب افلاك و رامشگرِ چرخ نامیده شده است. چنگِ زُهـرِه در ادبیات فارسی از قدیم موردِ توجه شاعران بوده است.

۴/۳۰ به‌دیده: بلحاظِ دیده، بلحاظِ چشم.

۱/۳۱ دَرَج: جمعِ دَرَجه. و دَرَجه درموردِ کواکب عبارت است از «هر جزء از سیصدوشصت جزءِ فلك» و درجاتِ بروج عبارت است از جهاتِ آنها:

شرقی، غربی، شمالی، جنوبی (فرهنگ اصطلاحات نجومی ۲۷۸).

۱/۳۱ حرام و حَرَج: از اتباع است. به‌همین صورت، هنوز در خراسان (ازجمله کدکن) به‌کار می رود و بمعنیِ نفله و تباه، می گویند: «فلان‌چیز حرام و حَرَج شد». در لغت‌نامهٔ دهخدا به صورت حرام و حرس (و هرس) آورده‌اند و از زبان عامه ولی شکل حرام و حرج را که در شعر سنائی آمده و در زبان امروز خراسانیان رواج دارد، متذکر نشده‌اند. حدس می زنم که حَرَج صورتی از کلمهٔ هراج / حراج است که بمعنیِ فروختنِ کالا بقیمتی ارزان، از روی ضرورت، هم‌اکنون به‌کار می رود. در اینکه حراج / هراج از حَرَج عربی بوجود آمده باشد، جای تردید است. شاید از هراس باشد بمعنیِ بیم، بیم ازمیان رفتنِ حدِّاقلِّ قیمت. ظاهراً درین شعرِ سنائی، وصلِ معشوق از آن‌روی حرام و حَرَج تلقی شده که نصیبِ دیگران و رقیبان است و عملاً نفله و تباه.

۱/۳۱ رکنِ طاعت: حج از ارکان اسلام است در کنار نماز و روزه.

۱/۳۱ الصَبرُ مِفتاحُ‌الفَرَج: «شکیبایی کلید گشایش است» به‌این صورت حدیث نیست ولی مضمون آن با تفاوتی در عبارت به صورتهای مختلف نقل شده است. (مراجعه شود به تعلیقات استاد دکتر علی فاضل بر انسُ‌التائبین ۳۲۲).

۴/۳۱ بلای ایوب: آزمایشی بود که خدای، ایوب را بدان گرفتار کرد، کرم‌ها در تنِ او جای کردند و تمامی ثروت و فرزندان او ازمیان رفتند و او همچنان برین بلاها صبر می کرد.

۶/۳۱ اَندُهان: اندوهان، غمها.

۷/۳۱ خاموش کردن: خاموش شدن، فعل لازم است.

۱/۳۲ بسامان: صالح، اهل صلاح، نیکوکار. در ترجمه‌های کهن قرآن غالباً صالح به بسامان ترجمه شده است.

۱/۳۲ : این غزلِ سنائی را مولانا با افزودنِ یك هجای بلند به آخر هر مصراعِ

مطلع، وزنی شادتر و زنده‌تر بخشیده و بدینگونه استقبال کرده است (گزیدهٔ غزلیات شمس ۳۷):

معشوقه بسامان شد تا باد چنین بادا
کفرش همه ایمان شد تا باد چنین بادا

۶/۳۲ **آن دیو مسلمان شد**: اشاره است به «اَسْلَمَ شیطانی عَلیٰ یدی» (تمهیدات عین‌القضات ۱۹۷) شیطانِ من بر دستِ من مسلمان شد که کنایه از دیوِ نَفْس است. مسلمان کردن دیو و مسلمان شدن دیو، بتأثیر همین حدیث، در ادبیات فارسی شیوع بسیار دارد و در غزلِ مولانا نیز می‌خوانیم (گزیدهٔ غزلیات شمس ۳۸):

از «اَسْلَمَ شیطانی» شد نفسِ تو ربّانی
ابلیس مسلمان شد، تا باد چنین بادا

۷/۳۲ **چو سنایی**: با یای وحدت بخوانید، بمانندِ روشنائی‌یی، سنا: روشنی.

۱/۳۳ **قوت جانم زد**: یعنی قوتِ جانم را ربود و بسرقت بُرد.

۱/۳۳ **یاقوتِ شکربار**: مقصود لبان معشوق است و به‌کنایه بوسه.

۳/۳۳ **دل، بار دادن**: راضی شدن به کاری.

۳/۳۳ **بار دادن**: اجازهٔ ورود.

۴/۳۳ **نه نکو کرد**: کارِ خوبی نکرد که...

۵/۳۳ **خسته**: مجروح.

۱/۳۴ **کمر بستن**: آمادهٔ خدمت شدن.

۱/۳۴ **کسی کاندر صف مردان**: کسی که خدمت بتخانه را مانندِ مردان، آماده می‌شود جُز به بُت نمی‌اندیشد (یعنی یك مقصود از جهان برمی‌گزیند) و ثنویّت ذاتِ خویش را ـ که اندیشهٔ خیر و شر است ـ رها می‌کند. چنین

کسی با آنکس که بفکر خویش است و از خیر و شرِّ خود فراغت ندارد، یکسان نیست. موحدِّ واقعی ـ که در این بیتِ مُغانه و ملامتیِ سنائی به‌عنوان مردِ بتخانه از او یاد شده است ـ کسی است که اندیشهٔ خیر و شرِ خود را ازسر بدَر کند، بقول حافظ (دیوان ۲۰):

آنچه او ریخت به پیمانهٔ ما نوشیدیم
اگر از خمرِ بهشت است وگر بادهٔ مست

۲/۳۴ **دُردِ ماحضر:** دُردی، ته‌ماندهٔ شراب. چیزی که معمولاً میخواران فقیر و تهیدست از آن می نوشیده‌اند. دُردِ ماحضر ته‌ماندهٔ شرابِ موجود. کنایه از اغتنام فرصت است و دم را غنیمت شمردن.

۳/۳۴ **عیان:** آنچه در محل مشاهدهٔ عین (چشم) قرار دارد درمقابل خبر که از راهِ گوش و نقل دیگران حاصل می شود.

۳/۳۴ **که خلوت با عیان سازد:** کسی که با عیان (مشاهدهٔ مستقیم حقایق) سروکار دارد چه‌گونه دلبستهٔ خبر (چیزهای شنیدنی) می شود؟ «که» بمعنی «کسی که» در ادبیات کهن فارسی بسیار است ازجمله درین بیت که ابوسعید ابوالخیر آن را می‌خوانده و عیناً همین مضمون سنائی را نیز داراست و باحتمال قوی سنائی به آن نظر داشته است (اسرارالتوحید ۱۰۲/۱):

مرا تو راحتِ جانی معاینه نه خبر
کرا معاینه باشد خبر چه سود کند؟

۴/۳۴ **گبر:** کافر، مطلق کسانی که غیرمسلمان‌اند. دراصل بر مُغان و زردشتیان اطلاق می شده است.

۴/۳۴ **زنّار:** ← ۶/۷ و ۶/۱۳ و ۶/۵۷ و ۶/۹۲.

۴/۳۴ **ز عادت بر میان بندد:** از روی عادت است که کُفّار (گبران) زنّارِ خویش را بر میان می بندند و در زیر لباس ایشان نهان است، یعنی کفرِ خود را نهان می کنند. امّا مردِ راه کسی است که زنارِ خویش را بر فرقِ سرِ خویش ببندد، جایی که همه آن را ببینند. کنایه ازین است که مردِ واقعی راهِ سلوك کسی است که هیچ‌گونه ظاهرسازی و ریاکاری در وجود او راه

نداشته باشد.

۵/۳۴ طاووس ملایك: از القاب جبرئیل است که در ادبیات فارسی و عربی قرون چهارم و پنجم و ششم رواج دارد. جمال عبدالرزاق گوید (دیوان، چاپ وحید ۷):

طاووس ملایکه مریدت
سرخیل مقربان بَریدت

۵/۳۴ اگر تاجِ تو خورشید است: ادامهٔ مفهومی بیت قبل است یعنی اگر تاج (و در اینجا به‌معنی نشانهٔ کفر) تو خورشید است در آن صورت تو از آن تاجدارانی هستی که در راهِ خود به‌کمال رسیده‌ای، در آن صورت سزای آن هستی که جبرئیل تختِ تو را بر بال خویش بگیرد.

۶/۳۴ بندِ عهد: کنایهٔ از عهد الست است که خداوند در ازل از ذرّیهٔ آدم پرسید که «اَلَستُ بربّکم؟» (۷/۱۷۲) آیا نه منم پروردگار شمایان؟ و همه در پاسخ گفتند: بلی، آری. یعنی در عهد الست همه به بندگی خدای اقرار کردند، فرعون ازین عهد سر باز زد و خود دعوی خدایی کرد و گفت «انا ربکم الاعلی ۷۹/۲۴» منم پروردگارِ برتر شمایان.

۶/۳۴ قارون: یکی از معاصران موسی که ثروت بسیار اندوخته بود به دشمنی با موسی برخاست و به دعای موسی خداوند او را و گنجهای او را به زمین فرو بُرد.

۷/۳۴ بسا پیرِ مناجاتی: چه‌بسیار پیرانی که همه عمر در زهد و مناجات بسر بُرده‌اند و تکیه بر اعمال خویش داشته‌اند، و سرانجام از راه بازمانده و سقوط کرده‌اند، و چه‌بسیار رندان خراباتی (نه از عملِ خویش، بلکه با تکیه بر فضلِ الاهی) زین بر شیرِ نر بسته و ار این میدان موفق بدر آمده‌اند. این بیت تکیه و تأکیدی دارد بر یکی از مسائل بنیادی تصوف که سالك، هیچ‌گاه، نباید به اعمال خویش مغرور شود، چنانکه مولانا فرموده است (گزیدهٔ غزلیات شمس ۵۴۶):

من که باشم به درگاهِ تو، صبح صادق
هست لرزان که مباداش که کذاب کنی

۸/۳۴ **ز معنی بی‌خبر باشی**: آنکه از دعوی کمر بندد و اهل ادعا باشد، بهره‌ای از معنی نخواهد برد، چه‌گونه می‌تواند قدر معنی را بداند، کسی که کمر به ادعا بسته است.

۹/۳۴ **دل در یك‌نظر بندد**: یك نظر لطف و عنایتِ الاهی، یعنی با همه داشتنِ حسنات و سوابقِ نیك، با اینهمه چشم به عنایت الاهی دارد.

۴/۳۵ **کرا**: کسی را که.

۴/۳۵ **آیینهٔ زنگار**: آینهٔ زنگارخورده.

۶/۳۵ **شب بیدار داشتن**: نخفتن، بیدار ماندن.

۶/۳۵ **نبیند هرگز**: کسی که عشق او را یك‌شب بیدار نگه داشته باشد، هرگز روی خواب را نخواهد دید.

۱/۳۶: این غزل سنائی را خاقانی بدینگونه استقبال کرده است (دیوان ۵۸۶):

دل، زخمِ ترا سپر ندارد
آماجِ تو جز جگر ندارد.

۵/۳۶ **شخص**: پیکر، جسم.

۶/۳۶ **دیر برندارد**: برداشتن، ادامه یافتن و بقا و دوام داشتن است، دیر برندارد یعنی: زیاد دوام ندارد.

۱/۳۷ **لَطَف**: مهربانی و دوستی و بمراد رساندن، لُطف.

۲/۳۷ **عقلی**: عقل بودن، عقلیت.

۲/۳۷ **ناید ز کمالِ عقل**: از کمال عقل، عقلیت ساخته نیست تا آنگاه که نامِ ترا بر زبان نیاورد.

۳/۳۷ روحی: روح بودن، روحیّت.
۴/۳۷ روح‌القدس: جبرئیل.
۸/۳۷ آن: حالتی در جمال و زیبایی که غیرقابل توصیف است فقط می‌توان آن را احساس کرد ولی به‌بیان درنمی‌آید به‌همین‌دلیل صوفیه و شعرا با اشارهٔ «آن» از آن سخن می‌گویند. حافظ گفته است (دیوان ۸۵):
بندهٔ طلعتِ آن باش که آنی دارد
و سنائی در جای دیگر (دیوان ۱۰۳۹) گوید:
آن گویم و آن چو صوفیانت
نی نی که تو پادشاهِ آنی
۱۲/۳۷ سیه‌گلیم: بدبخت.

۴/۳۸ بَردابَرْد: دور شو، دور شو ← ۲/۱۴۳.
۵/۳۸ باز راه آوردن: به‌راه آوردن، هدایت کردن.
۷/۳۸ عقیله: گرفتاری، به همین‌معنی هم‌اکنون در خراسان (ازجمله کدکن) بسیار رایج است و از مادهٔ عَقَل (بمعنیِ بستنِ شتر) ساخته شده ولی به این شکلِ عقیله در فرهنگ‌های عربی دیده نشد امّا در متون ادب فارسی، شواهد آن بی‌شمار است و گویا از ساخته‌های ایرانیان است. سنائی در جای دیگر گوید (حدیقه ۲۹۸):
عقل را از عقیله بازشناس
نَبْوَد همچو فر بهی،آماس
و حافظ گفته است (دیوان ۳۱۶):
گِردِ دیوانگان عشق مگرد
که به عقلِ عقیله مشهوری
قابل یادآوری است که شادروان علامهٔ قزوینی بعلّتِ عدم‌توجه به این نکته در توضیح این بیتِ حافظ، به راهی بسیار دور و غیرمناسب رفته است و استاد خانلری نیز ازو تبعیّت کرده است (حاشیهٔ همان‌صفحه از

چاپ قزوینی و یادداشت‌های صفحهٔ ۱۲۰۸ از جلد دوم دیوان حافظ، چاپ استاد خانلری) گویا فارسی‌زبانان اول کلمهٔ «عاقله» را به این معنی بکار بُرده‌اند و سپس همان را به‌صورتِ عقیله درآورده‌اند. سنائی جای دیگر گوید (دیوان ۴۳):

هیچ مندیش از چنین عیاری، ایرا بس بود
عاقله‌یْ عقل ترا ایمان و سنّت خون‌بها

که عاقله را هم بمعنیِ (عقیله و مزاحم) بکار بُرده است و هم به اصطلاحِ فقهیِ آن که دیه (خونبها) بر عاقله است.

۱/۳۹ وَرد: گل سُرخ. بلحاظِ ریشه‌شناسی و فقه‌اللغة نیز کلمهٔ «گل» و «ورد» باهم ارتباطِ مستقیم دارند و دو شکل از یك‌کلمه‌اند. مراجعه شود به مقالهٔ «سرگذشت واژهٔ گل» از دکتر بهرام فره‌وشی در مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات، دانشگاه تهران، ۱۵ صفحات ۳۱-۳۲۷ (۱۳۴۶).

۲/۳۹ اندر نوردیدن: جمع کردن بساط.

۳/۳۹ در سرت باد است: در سرت تکبر و غرور است و شرم (آبِ روی) نیز نداری، به‌همین‌دلیل است که میان ما کدورت (گَرد) وجـود دارد. سه عنصر از عناصر اربعه را درین‌بیت گنجانیده است.

۴/۳۹ صعب: دشوار.

۷/۳۹ آبخورد: آبشخور، روزی و نصیب و بهره.

۸/۳۹ دربایستن: ضرورت داشتن، لازم بودن.

۴/۴۰ کان نگارین: این غزل در نسخهٔ کابل نیامده و در چاپ استاد مدرس، این مصرع بدین‌گونه ثبت شده بود:

کان نگارین روی عاشق می نخواهد **کرد** مرد

و ما تصحیح قیاسی کردیم، به‌قرینهٔ معنایی.

۶/۴۰ سر در سرِ کاری کردن: جان در راه امری دادن.

۱/۴۲ نفیِ مرا شاهدِ اِثبات: با نفیِ انیّت و با نفیِ نفسانیّات من از من، سبب شد به اثبات (= وجودِ حقیقی) دست یابم.
۲/۴۲ بُلْبُلَه: صُراحی و آوازِ صُراحی.
۳/۴۲ بیدق: پیادهٔ بازی شطرنج.
۴/۴۲ خذ: فعل امر از اخذ بمعنیِ: بگیر!
۴/۴۲ هات: اسم‌فعل بمعنی بده! ← ۸/۸.
۵/۴۲ بحرِ محیط: اوقیانوس، دریای بزرگ.

۱/۴۳ راه کردن: راه باز کردن، راه گشودن.
۲/۴۳ طوع و اکراه: بدلخواه و نابدلخواه.
۳/۴۳ نوش: شهد و انگبین.

۱/۴۴ راه: مقام، در موسیقی.
۱/۴۴ راهِ قلندر: علاوه بر معنی راهِ محله یا مکان قلندریه (← ۳/۲) نام یکی از مقام‌های موسیقی ایرانی است که از جزئیات آن اطلاعی در دست نیست ولی اشاراتی به آن در شعر قدما دیده می‌شود. امیر معزی گفته است (دیوان ۷۶۸):

ای صنمِ چنگ‌زن! چنگ سبکتر بزن!
پردهٔ مستان بدر، راهِ قلندر بزن!

و نیز گفته است (همانجا ۷۴۳):

بر سیرتِ قلندریانم ز بیمِ آنک
مستم ز عشق و راهِ قلندر همی زنم

۲/۴۴ مُقامِر: قمارباز.

۲/۴۴ لنگر: محلِ تجمّعِ صوفیان و بیشتر محل زندگی فتیان و اخیان یعنی جوانمردان. احتمال می‌دهم که میانِ این کلمه با کلمهٔ قلندر ارتباطی وجود داشته باشد زیرا هم معناً به هم بسیار نزدیك‌اند (هردو محلِ زندگی و اجتماعِ افرادی خاص‌اند) و هم بخش لنگر / لندر عیناً یك‌چیز است تبدیل ND به NG یا برعکس در فارسی رواج بسیار داشته است چنان‌که در کلنگ / کلند و امثالِ آنها دیده می‌شود. گویا کلمهٔ قلندر را به‌صورت قالندر هم تلفظ می‌کرده‌اند (منطق‌الطیر عطار، چاپ بنگاه ترجمه و نشر ۱۹۲ دیده شود) درآن‌صورت برای قا در قالندر باید به‌جستجوی معنایی مناسب بود ← ۲/۳ و ۱/۴۴.

۳/۴۴ رندی در زهد و: یعنی رندی را با زهد و ظلمت را با نور آمیخت.

۳/۴۴ ـ در ـ زدن: آمیختن، ترکیب کردن است.

۵/۴۴ صومعه: محلِ عبادت.

۵/۴۴ اَبدال: جمعِ بَدَل یا بِدْل که در فارسی غالباً به همان صورتِ اَبدال در معنیِ مفرد استعمال می‌شود، بمعنیِ ولیّ و مردِ کامل و انسانِ الاهی. صوفیه عقیده داشته‌اند که تعدادِ این مردانِ کامل محدود است مثلاً هفت یا چهل یا سیصد تن‌اند که هرگاه یکی از ایشان درگذرد خداوند یکی را جانشین و بَدَل او قرار می‌دهد. مولانا اَبدال را در معنی کسی که حق وجودِ او را مُبدَل کرده است، بکار می‌بَرَد. **مثنوی ۲۳۸/۲**.

۶/۴۴ آبِ عنب: آبِ انگور، شراب.

۶/۴۴ مُغکده: جای مغان، دیرِ مُغان.

۶/۴۴ آبِ رَز: آبِ انگور، شراب.

۱/۴۵: در تمام این غزل، حرفِ اضافه «به» در تعبیر چیزی به چیزی ارزیدن، حذف شده است.

۲/۴۵ قاعده: اساس و بنیاد.

۵/۴۵ روز شود در شمارم ار. . . : یعنی اگر غمِ معشوق و ایامی که بدان گذرانده‌ام، در شمار روزهای من بحساب آید، شغل و عمل عاشقی، (← یادداشت بعد) هیچ به حساب پس دادن آن نمی ارزد.

۵/۴۵ عملِ عاشقی: شغل عاشقی، اصلِ معنیِ عمل در اینجا ناظر است به کارهای دولتی و تصدیِ امورِ دیوانی که آن را عمل می‌خوانده‌اند.

۵/۴۵ شمار: حساب پس دادن.

۲/۴۶ بر جمالِ چهرهٔ او: نعرهٔ عشق که بر جمالِ چهرهٔ او است، پیراهن عقل‌ها را، از گریبان تا به دامن چاك زد. تعبیر «نعره بر جمال کسی زدن»، بمعنیِ اظهار عشق نسبت به کسی کردن از خصوصیات زبان خانقاه و محیط صوفیه است: «می باید که دعوتی سازی و قوّالان را بخوانی و اسماعیلك را بیاری تا امشب بر جمال او نعره‌ای چند بزنیم که از او سوخته‌ایم.» (اسرارالتوحید ۱/۸۱).

۳/۴۶ بر فتراك بستن: کنایه از صید کردن و زبون گرفتن و اسیر کردن است. فتراك: تسمه و دوالی است که بر دوسوی زین اسب، می آویخته‌اند تا شکار را بر آن بندند.

۴/۴۶ آتش عشقش. . . : اگر صورتِ اصلیِ سخن سنائی همین باشد باید بگوییم: یعنی «وقتی که آتش عشق او شعله‌ور شد». در آن صورت شعله‌ها را به‌مانندِ اسبهای جنیبت (یدك) دیده است. در یکی از نسخه‌ها آمده است: «در خون کشید» که آنهم چندان روشن نیست.

۵/۴۶ تریاك: پادزهر، آنچه اثرِ زهر را ازمیان ببرد.

۶/۴۶ مشعله: مشعل.

۱/۴۷ زهی: کلمه‌ای است که بهنگام تحسین و شگفتی گفته می‌شود. در نسخهٔ چاپ کابل تمام «زهی»های این غزل به‌صورت «زه‌ای» آمده که

آنهم قابل قبول است و وجهی دارد.

۱/۴۷ **بنامیزد**: در اصل: به‌نامِ ایزد. این کلمه در ادبیات فارسیِ کهن همیشه برای بیانِ تحسین و ستایش یك چیز بکار می‌رود درست برابر عبارتِ: «ماشاءالله!» در فارسی معاصر و درحقیقت «ماشاءالله!» شکلِ اسلامی و تاحدّی عربی شدهٔ همان «بنامِ ایزد» است که در عقایدِ ایرانی کهن، برای دفعِ چشم بد، می‌گفته‌اند. هم اکنون در میان یزدیان صورتِ «ماشاءالله، نومِ خدا» باهم بکار می‌رود که نشانه‌ای است از ارتباطِ تاریخی این‌دو تعبیر با یکدیگر. فردوسی گوید (شاهنامه ۱/۲۴۴):

ز رستم همی در شگفتی بماند
برو هرزمان نام یزدان بخواند

و در صورتِ بنامیزد، حافظ گفته است (دیوان ۲۳):

آبِ حیوانش ز منقارِ بلاغت می‌چکد
زاغِ کلكِ من بنامیزد چه عالی مشرب است

۲/۴۷ **کم‌گویی سوسن**: سوسن در ادبیات فارسی رمزِ خاموشی و سکوت است با اینکه در نظر شعرا، به‌اعتبار برگِ گلهایش، دارای ده زبان است.

۱/۴۸ **رنگ آمیختن**: فریب دادن و حیله کردن.

۲/۴۸ **طیره‌گری**: طیره ساختن: خفت دادن و سبك کردن و مایهٔ شرمساری شدن.

۲/۴۸ **بلعجبی**: ← ۴/۱۶.

۵/۴۸ **هَلْ مِنْ مَزید**: «آیا بیش ازین هم هست» بخشی است از آیهٔ: «یَوْمَ نَقُولُ لِجَهَنَّمَ هَلِ امتلأتِ وَتقولُ هَلْ مِنْ مَزیدٍ ۳۰/۵۰) آن‌روز که دوزخ را گوییم: آیا پُر شدی [از دوزخیان] و او گوید: آیا بیش ازین هم هست؟

۶/۴۸ **خواجه بوسعید**: ← مقدمه.

۱/۴۹ رقم: نشان و علامت.
۲/۴۹ شاید که: می شاید، سزاوار است که.
۲/۴۹ من عشق تو اختیار کردم: یعنی من عشق ترا برگزیدم و سزای من است که بی درم باشم زیرا که درم چیزی است این جهانی (از مالِ دنیاست) و جانـان (که فراتـر از جهان است و بیرون از جهان) با جهان، باهم، نمی تواند باشد. جمع ِمیان این دو (جانان و جهان) ممکن نیست.
۶/۴۹ پیوسته در آن بُوَد: همواره درین می کوشد که...

۲/۵۰ روز فروشدن: خورشید غروب کردن، و روزِ کسی فروشدن کنایه از بسر رسیدن عمرِ اوست.
۲/۵۰ کار برآمدن: مراد حاصل شدن.

۴/۵۱ دوال بر طبل زدن: کوفتن بر طبل. دوال تسمه‌مانندی است که بر طبل می زده‌اند.

۱/۵۲: از تغزل یکی از قصاید گرفته شده است.
۱/۵۲ به سرِ تو: سوگند به سرِ تو که...
۲/۵۲ عَرَقِ سنگ: گویا منظور همان عَرَقُ الحَجَر است که کیمیاگران قدیم از تقـطیرِ مویِ سَرِ انسـان بدست می آورده‌انـد (مخـزن‌الادویه، بنقل لغت نامه) کنایه از بدترین نوعِ آب است. همچنین می تواند رمزی از کمی و ناچیزی و خسّت باشـد. عبدالملك‌بن‌مروان را بعلّتِ بسیاری بخل، رَشْحُ الحَجَر (ترشح سنگ) می نامیده‌اند (البدء و التاریخ ۶/۲۶)
۴/۵۲ آدمِ کافر: آدم در اینجا آدم ابوالبشر است که خود از پیامبران است و طبعاً کافر بودن او امری است محال.

۴/۵۲ ابلیس مسلمان: نیز مانندِ آدَمِ کافر (← توضیح قبلی) ترکیبی است متناقض و پارادوکسی.
۵/۵۲ سِدره: سِدرةالمنتهیٰ درختی است در آسمان هفتم که پیامبر، در شبِ معراج، از آن نیز برگذشت. سدره در ادبیات فارسی، به‌منزلهٔ درختی، که مرغانی از ارواح، بر آن آشیانه دارند، همیشه موردِنظر شاعران بوده است.
۸/۵۲ مهرگیاه: گیاهی است با ریشه‌ای ضخیم که این ریشه غالباً دوشاخه است و شبیه پیکر آدمی: بدنی با دو پا. قدما عقیده داشته‌اند که هرکس این گیاه را با خود داشته باشد مورد محبت همگان خواهد بود.

۱/۵۳ وصال حالت اگر: اگر حالتِ وصال، سبب آن می‌شود که عشق بر آدمی روا (حلال) باشد و پذیرفتنی، جدایی از زندگی تمام حال‌ها را زایل می‌کند.
۲/۵۳ مثال کردن: فرمان دادن، مثال: امر. ولی تعبیر مثال کردن در متون رواج ندارد.
۲/۵۳ رهی ست عشق: عشق راهی کشیده‌شده میان درد و دریغ است که در آن، طلب و جستجو، فرمان به بیخودی و بیخویشتنی می‌دهد.
۴/۵۳ چو از نصیب گذشتی: وقتی خواست و خواهش و مراد خود را به‌یکسوی نهادی، آن‌وقت، رواست که دلت سخن از شوق بگوید.
۶/۵۳ حدیث در دهن او: در شعر فارسی دهان معشوق را در کوچکی چندان مورد مبالغه قرار داده‌اند که به «هیچ» و «عدم» رسانده‌اند. می‌گوید وقتی او سخن می‌گوید چنان است که گویی وجود (گفتار او) با عدم (دهان او) به یکدیگر پیوند می‌یابند.
۷/۵۳ تبارك‌الله: منزه و بلندمرتبه است خدای. این عبارت را بهنگام احساس شگفتی بکار می‌برند.
۷/۵۳ که غایتِ همه عشاق: یعنی شگفتا از این روی زیبا و نمکین که نهایت

[کوششهای] عاشقان را تبدیل به قیل‌وقال و سخنان بی‌نتیجه می‌کند.

۱/۵۴ غاشیه بر دوش نهادن: یا غاشیه بر دوش کشیدن رفتن در التزام رکاب کسی، در خدمت کسی قرار گرفتن. غاشیه پارچه‌ای بوده است که بهنگام ایستادن اسب از رفتن، بر روی اسب می‌کشیده‌اند تا عرقِ تنش بتدریج خشك شود. کسانی غاشیهٔ اسبِ بزرگان را، بر دوش می‌نهاده و در رکابِ آنان پیاده حرکت می‌کردند تا بهنگامِ ایستادن، غاشیه را بر روی اسب بیفکنند. معنی تمام بیت این است که از آن‌هنگام که زلفهای تافتهٔ ترا بر گوش تو نهادند، عاشقان چنان شیفتهٔ تو شدند که غاشیه ترا بر دوش گرفتند. **این غزل، در دیوان عبدالواسع جَبَلی ۵۱۵ نیز آمده است.**

۲/۵۴ حلقه‌درگوش: کنایه از فرمان‌پذیری و اطاعت است زیرا غلامان را حلقه در گوش می‌کشیده‌اند. و غلامِ حلقه‌بگوش، بمعنی غلامِ بسیار مطیع در فارسی هنوز باقی است.

۳/۵۴ پیراهن قبا شدن: چاك شدن، ساختمان قبا طوری است که از جلو باز می‌شود و مثل این است که از بالا تا پایین ـ در قسمت جلو ـ چاك دارد. بنابراین قبا شدن بمعنیِ چاك شدن است و چاك شدن پیراهن بمعنیِ بسیاری غم و فشارِ حوادث است که از ناراحتی بسیار گریبان خویش را چاك می‌داده‌اند.

۴/۵۴ غالیه: نوعِ بسیار عالی مشك.

۴/۵۴ تا گردِ مه از: از آن‌هنگام که از گیسوی خویش بر گردِ ماهِ رخسارِ خویش غالیه نهادی، من دیوانه شدم و بر اثرِ دیوانگی مرا در زنجیر کشیدند.

۱/۵۵ : دو بیتِ اول این غزل، نمی‌تواند از سنائی باشد زیرا بیتِ دوم آن را ابوسعید ابوالخیر (۳۵۷-۴۴۰ هـ.ق.) می‌خوانده است (اسرارالتوحید

۱۰۲/۱) بیت اولِ آن نیز در نامه‌های عین‌القضات همدانی ۳۹۱/۱ آمده است، اگرچه عین‌القضات شعرهایی از سنائی را نیز در آثار خود آورده است.

۲/۵۵ معاینه: انچه از راهِ چشم (عین) مشاهده شود، معرفتِ عینی.

۲/۵۵ خبر: آنچه از راهِ گوش و شنیدن بدان معرفت حاصل شود. **۳/۳۴**.

۲/۵۵ کجا: جایی که، آنجا که.

۳/۵۵ قضای بد چو بیاید: اشاره است به حدیث «اَلحَذَرُ لایُغْنِی عَنِ القَدَر» (احادیث مثنوی ۱۰) پرهیز کردن، از سرنوشت پیشگیری نمی کند.

۴/۵۶ نسخهٔ توبـه و گناه: به‌تناسبِ روشنیِ روی و سیاهی خط (موی بر عارض) توبه (رمز روشنی) و گناه (رمزِ تاریکی) را آورده است، نظیر این بیت از کسائی مروزی (لباب الالباب ۲۷۳):

به لب و چشم، راحتی و بلا
به رخ و زلف، توبه‌ای و گناه

۵/۵۶ عشق را کی دلی: کی برای عشق، دلی باقی خواهد گذاشت تا عشق آن را در دل سپاه، جای دهد. در برابر او برای سپاه دل و جرآتی باقی نخواهد ماند.

۶/۵۶ عقل را کی کُله: سر در سرِ کاری کردن، بمعنیِ قربانیِ چیزی یا کاری شدن است، یعنی کی عقل را کلاهداری (فرمانروایی) می دهد تا او جان خود را قربانیِ آن کلاه (مرتبه و منزلت) کند.

۷/۵۶ پیشهٔ آفتاب...: یعنی از یك‌سوی زیبایی های (معشوق) است و از یك‌سوی ستم های او، درست مانندِ آفتاب که اگر مایهٔ خشك شدن و سپید شدن جامه‌های گازر است، ازسوی دیگر سبب سیاه شدنِ پوستِ بدن و صورتِ گازر نیز می شود.

۸/۵۶ گازر: آنکه لباس ها را می شوید و خشك می کند.

۱۰/۵۶ از پی آنکه: برای آنکه، بدان‌سبب که.

۱۰/۵۶ آه آیینه را تباه کند: آه، سبب تیرگی و کدر شدن آینه است. حافظ (دیوان ۸۷):

تا چه کند با رخِ تو دودِ دل من
آینه دانی که تابِ آه ندارد.

۱۱/۵۶ بجایگاه: بجای خود، چنانکه سزاست.

۱/۵۷ اقرار دادن: اقرار کردن، اعتراف.

۵/۵۷ بازار: منظور بازارِ خرابات است، آنجا که هرچه دارند می فروشند و به قمار می بازند.

۶/۵۷ راهب: پارسا و عابدِ ترسایان که مقیمِ دیر است.

۶/۵۷ دیر: محل زندگی و عبادتِ راهبان مسیحی و در فارسی بر هر معبدِ غیراسلامی نیز اطلاق شده است ازقبیل دیرِ مغان.

۶/۵۷ کُشتی و زُنّـار: کُشتی رشته‌ای بوده است که زردشتیان آن را بر کمر می بسته‌اند و «کُشتی گرفتن» در زبان فارسی از بقایای همین مفهوم است که دو پهلوان «کُشتیِ» یکدیگر را می گرفته‌اند و زورآزمایی می کرده‌اند. به‌صورتِ کُستی نیز دیده می شود. زنّار نیز رشته‌ای بوده است که ترسایان بر میان می بسته‌اند. سنائی این دو کلمه را تقریباً به یك مفهوم بکار بُرده است.

۷/۵۷ دشخوار: دشوار، سخت.

۷/۵۷ آنکه چون باشد هشیار: کسی که در هشیاری به فرزندِ عزیز خویش، اگر بخواهد یك درم بدهد بر او بسیار دشوار و سخت است، وقتی مست شد (درنتیجهٔ مستی) هر دوجهان را در برابر قدحی شراب می دهد و بسیار سخاوتمندانه می دهد و به‌چشمِ خواری به هر دوجهان می نگرد. اشارتی دارد به این مثل که «الخَمْرُ تُعْطِی مِنَ البَخیلِ (مجمع الامثال میدانی ۲۴۳/۱ چاپ محیی الدین عبدالحمید) شراب، مردِ بخیل را بخشنده می کند، نیز مراجعه شود به تعلیقات حدیقه ۴۸۳.

۱۰/۵۷ زاویهٔ زهد: محلِ کناره‌گیری از مردم، گوشه‌ای ویژهٔ عبادت کردن. البته معنیِ دیگر زاویه سجاده و بعضی متعلقاتِ (= بار و بندیل) صوفی است که آن را با خود حمل می‌کرده است و صوفیان همیشه در خانقاه بر سرِ زاویه‌هـای خویش می‌بوده‌اند و تعبیر سنائی که «زاویهٔ زهد نگه‌دار» می‌تواند به این معنی باشد.

۱۰/۵۷ سزا را به سزاوار دهد: هر کسی را آنچه لایق به اوست بدو می‌دهد.

۳/۵۸ نه از جفای تو کم شد: کم شدن از چیزی، باید گفت ولی افزودن از چیزی، نمی‌توان گفت. امّا سنائی درین مصراع:

نه از جفای تو کم شد نه از وفا افزود

ازین قاعده خارج شده است و می‌توانست بگوید: نه بر وفا افزود ولی گویا قاعده‌ای بوده است که در این‌گونه موارد، حرف اضافهٔ دوم را نیز از جنسِ حرف اضـافـهٔ اول بیاورنـد چنـانکـه درین‌بیت می‌خوانیم (اسرارالتوحید ۱۴۸):

مرغی به سرِ کوه نشست و برخاست
بنگر که از آن کوه چه افزود و چه کاست

درصورتی که شکل طبیعی آن «افزودن بر» و «کاستن از» است ولی شاعر درموردِ هر دو فعـل، حرف اضـافهٔ «از» را آورده است (مراجعه شود به تعلیقات اسرارالتوحید ۵۴۸/۲).

۴/۵۸ ز شیر صورتِ او: یعنی از حقیقتِ تو، من هنوز، بهره‌ای ندارم درست مانندِ کسی که از شیر تصویری دیده است و از آتش دودی.

۵/۵۸ نمودنی بنمود و ربودنی بربود: یعنی زیبائی خود را به من نشان داد و دل مرا ـ که ربـودنی بود ـ بربـود. نمودن و ربودن تعبیری رایج بوده است و شاعری حدود یك‌قرن قبل از سنائی (ترجمان‌البلاغة، ۴۵) آن را بسیار زیبا بکار بُرده است:

زین آمدنِ دیرت و غایب شدنِ زود

شادی ز دلم گم شد و اندوه بیفزود
چون تشنهٔ مخمور که آب سَحَری سرد
ساقی به بلور اندر بنمودش و بربود.

۱/۵۹ **اندیکه**: یا اندیك، کلمه‌ای است که معنای جمله‌ای دعایی را در خود نهفته دارد چیزی درحدود تعبیر «جای شکرش باقی است» که در فارسی معاصر داریم. از مجموع شواهدی که در فرهنگ‌ها و متون نظم و نثر قدیم نقل شده است معنایی در حدود «خدا را شکر» یا «جای شکرش باقی است» بخوبی فهمیده می‌شود. قدرمسلم این است که این کلمه را در چنین مواردی بر زبان می آورده‌اند. **و درمعنی«مادام‌که»و«درحالی‌که»**.

۴/۵۹ **طَمْع**: طَمَع.

۷/۵۹ **آن را که زندگیش**: عین همین سخن است که حافظ بدینگونه بیان کرده است (دیوان ۹):

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق
ثبت است بر جریدهٔ عالم دوام ما

و سنائی آن را در ضمن چندین بیت این غزل، ترسیم کرده است.

۱/۶۰ **مِعراج**: عروج، به آسمان بَر شدن. در اصل ویژه پیامبر است که در شبِ اِسراء یا شب معراج به آسمانها رفت و داستان آن در سیرهٔ رسول(ص) به‌تفصیل آمده است.

۲/۶۰ **صفای وقت**: از تعبیرات صوفیه است بمعنیِ شادی و خوشی و ابتهاجی که صوفی راست در لحظه‌ای که در آن بسَر می بَرَد.

۴/۶۰ **جنید: از مشاهیر رجال تصوف، از مردم نهاوند متوفی ۲۹۷ یا ۲۹۸.**

۴/۶۰ **شبلی**: ← ۵/۴

۴/۶۰ **حلّاج: حسین‌بن منصور، عارفِ نامدار و شهید تصوف که در بغداد**

بسالِ ۳۰۹ او را بدار آویختند.

۵/۶۰ **بدره**: کیسهٔ مخصوص برای دینار و درهم.

۵/۶۰ **زر و درم**: دینار و درهم. زیرا دینار از زر است و درهم از سیم.

۵/۶۰ **طیّار**: ترازوی خاص وزن کردنِ سیم و زر که گویا در اصـل آن را به‌شکل پرنده‌ای می‌ساخته‌اند (محیط المحیط) «و شعرِ موزون را میزان ذوقِ آدمی تواند بود و اگر به قپّان و طیّار خواهند که برسنجند محال بود.» (نامه‌های عین‌القضات ۱۵۳/۱).

۵/۶۰ **حُجّاج**: حاجّ. هردو کلمه اسم‌جمع است.

۱/۶۲: این غزل را شاعر از زبان ابلیس گفته است. در تاریخ شعر فارسی این غزل حالتی استثنـائی دارد و تاحدودی متمایز از نوعِ بینش عرفانیِ سنائی است. احتمال اینکه گویندهٔ آن شخص دیگری باشد جز سنائی، بسیار زیاد است. در دیوان خاقانی نیز این غزل با اندکی تفاوت آمده است، و با ذهنیّتِ خاقانی نیز هماهنگی ندارد. بیشتر احتمال می رود که سرودهٔ یکی از عارفان بزرگ و گمنامی باشد که در خطِّ عرفانی امثال احمد غزالی و عین‌القضاتِ همدانی و شیخ ابوالقاسم کُرَکانی باشد که اینان ستـایشگـران ابلیس‌اند و فهم دیگری از مسألهٔ ابلیس در نظامِ کاینات دارند. سنائی در دیگر موارد، با ابلیس برخوردی از نوعِ برخوردِ دیگران دارد. بنابراین، این غزل را نمی‌توان بطور قاطع از سروده‌های او دانست ولی تا پیدا شدن گویندهٔ اصلی، از آنجا که در بعضی نسخه‌های دیوان سنائی آمده است، بنام او تلقی می‌کنیم و در این برگزیده می‌آوریم. نکتهٔ دیگر این که احتمال آن هست که ابیات اصلی و مرکزی این غزل سرودهٔ یك‌تن باشد و بعضی ابیات را دیگران بر آن افزوده باشند ازقبیل دو بیتِ آخـر. برای فهم این غزل نخست باید دانست که در چشم‌انـدازِ گویندهٔ این غزل، ابلیس بزرگترین عاشق (موحِّد) است که حاضر نشد جز حق را بپرستد. اگر بزبان بسیار ساده بخواهیم از «منِ» این غزل دفاع

کنیم باید بگوییم که او عملِ به ارادهٔ الاهی را (که در ازل خواسته بود تا ابلیس آدم را سجده نکند) بر عملٍ به امر الاهی (که گفت: آدم را سجده کن) مقدم دانسته است یعنی از آنجا که مشیّتِ معشوق را می داند، امرِ به سجده را نوعی آزمون تلقّی می کند و نه یك فرمان. بدین سبب خود را هدفِ لعن و ملامت قرار می دهد و از نگریستن در غیرِ معشوق سر باز می زند. معتزله طاعت را موافقتِ با ارادهٔ حق می دانسته‌اند و اشاعره موافقتِ با امر (مناظرات امام فخر رازی ۴۷) و در اینجا ابلیس از موضعِ فکریِ معتزله به موضوع می نگرد. در تصوف اسلامی، اندیشهٔ دفاع از ابلیس سابقه‌ای درازدامن دارد و حلّاج یکی از بهترین نمایندگان این اندیشه است، برای تفصیلِ این مسأله رجوع شود به تصوفِ اسلامی و رابطهٔ انسان و خدا، یادداشت مترجم ۱۷۲-۲۰۱.

۳/۶۳ **سختن**: سنجیدن، وزن کردن.

۳/۶۳ **تسو**: طسوج. واحدِ سنجش برابرِ $\frac{1}{4}$ دانگ که دانگ برابرِ دو حَبّه است و بعضی از اهل لغت تسو را $\frac{1}{24}$ هر چیز دانسته‌اند. هنوز در بعضی از نقاط خراسان (ازجمله کدکن) در تقسیمات آب و زمین استعمال می شود.

۵/۶۳ **خوی احمد**: اخلاق حضرت رسول(ص) و اگر «خَویْ» بمعنیِ عرق، بگیریم، معنی چنین خواهد بود؛ «هر جا که اخلاقِ تست آنجا بوستانی است پُر از گُلِ سرخ» زیرا در ادبیاتِ عامیانهٔ ایران گُلِ سرخ را از عَرَق پیامبر می دانند و در ادبیات رسمی نیز انعکاس دارد؛ خاقانی در ترجیحِ گل سرخ بر دیگر ریاحین گوید (دیوان خاقانی ۴۴).

گرچه همه دلکش‌اند، از همه، گُل، نغزتر
کو عرقِ مصطفاست و آن دگر خاك و آب

و در حدیث نیز آمده است که پیامبر فرمود در شب معراج به آسمانِ دنیا رسیدم «... فانصبَّ عَرَقی علی الارض فانبتَ اللّٰهُ مِنْ عَرَقی الورد الا-

حمر، فَمنَ اَرادَ اَنْ یَشُمَّ عَرَقی فَلیَشُمَّ الوَرْدَ الأحْمَرَ: پس عَرَقِ من بر خاك چکید و از آن گلِ سرخ رویید، هر که خواهد عَرَقِ من بوید، گو ببوید گُلِ سُرخ را (برای تفصیل حدیث مراجعه شود به التدوین رافعی ۳۲۷/۲).

۷/۶۳ کافه: همه، همگان. (کافّه در اصل).

۷/۶۳ کُفُو: کُفْو، برابر، همتا. از قدیم فارسیان کلماتی مانند: کُفْوْ، عَفْوْ، رَفْوْ را به‌صورتِ کُفُو و عَفُو و رَفُو تلفظ کرده‌اند و اینك شواهدی برای این سوضوع. فردوسی در حق دقیقی، بدینگونه دعا می کند (شاهنامه ۱ /۲۲):

اِلاهی عَفُو کن گناهِ ورا
بیفزای در حشر جاهِ ورا

و منوچهری گفته است (دیوان ۱۷۷):

پس از نماز دگر روزگار آدینه
نبید خور که گناهان عَفُو کند ایزد

و هم او گفته است (دیوان ۷۴):

به مجلس خدایگانِ بی کُفُو
که نافریده همچو او خدای او

و گویا از دورهٔ مغـول یا اندکی قبل از آن است که تلفظِ اصلی عربی، جای خود را در زبان فارسی باز کرده و شاعرانی مانند سعدی و حافظ فقط صورتِ عَفْو را بکار بُرده‌اند و این شکلِ فارسی کلمات ازمیان رفته و تنها در کلمهٔ رَفُو باقی مانده است (به‌صورت رُفُو). از قدما تنها در یك متن عربی قرنِ چهـارم این عبـارتِ فارسی، به‌صورت مشکول، ضبط شده است: «وقال بعض العارفین کانّه یقول[الله] اذا قلت هذاالقول:

نیکت را رَفُو کنم
و گُناهَتْ را عَفُو کنم

(تفسیر کرامی قرآن ۹۴).

۱/۶۴ تاریخِ وقت: وقت، در اصطلاحِ صوفیه، مطلقِ زمان نیست، بلکه حالتِ و موقعیتِ روحیِ صوفی، در زمان، وقتِ او خوانده می‌شود. به همین دلیل هنوز در زبان فارسی تعبیر «خوش‌وقت» را داریم بنابراین تعبیرِ «تاریخِ وقت» در شعر سنائی درست است و حشو نیست و چنان نیست که یکی ازین دو کلمه زاید باشد نظیر این تعبیر را در شعر حافظ می‌خوانیم که «وقتِ زمان» را به کار بُرده است (دیوان ۱۲۷):

ز دیده خون بچکاند فسانهٔ حافظ
چو یاد وقتِ زمانِ شباب و شیب کند

۲/۶۴ مقام: صفتی است که بگونه‌ای ثابت، در مرحله‌ای از سلوك، بر سالك قیام کند. اگر این صفت ناپایدار و گذرا باشد، آن را حال خوانند. سنائی در اینجا مقام را در مفهومی اعم از اصطلاح صوفیانهٔ آن بکار برده است.

۳/۶۴ منازل: جمعِ مَنزِل، در اصطلاحِ صوفیه هریك از مراحلِ سلوك. انصاریِ هروی کتاب خویش را که ویژهٔ مراحل سلوك است منازل‌السائرین نام نهاده است.

۳/۶۴ بلعجب: ← ۴/۱۶.

۶/۶۴ هرکس نشان دهند: قدما فعل مرتبط با هرکس را غالباً به صورت جمع می‌آورده‌اند. در فارسی معاصر، مفرد بکار می‌رود. «هرکس سخنی می‌گفتندی» (اسرارالتوحید ۱/۱۸۸) و «هرکس به چیزی حاجتمند باشند» (همانجا ۱/۲۴۱).

۶/۶۴ آن مردِ غرقه‌گشته: تمثیلی است برای بیان مصرع اول، یعنی نشانه‌هایی که از راهِ عشق می‌دهند سخنانی است گزافه و بی اساس. کسی که در دریا غرقه شد به کجا خواهد رفت؟ کنایه از نامعلومی سرانجام.

۷/۶۴ کویِ «هست»: کوچهٔ وجود، آنجا که از «منِ» آدمی آثار باقی است. یعنی تا از «وجودِ» تو اثری باقی است به راهِ دین نرسیده‌ای، زیرا دو «هست» (یکی تو و یکی حق) ممکن نیست و نسبتِ اعمال به دوتن

(بنده و حق) امکان ندارد.

۸/۶۴ زان در که آمدی: یعنی عدم. جز به نیستی نباید خویش را منسوب کنی که از همان [عدم] آمده‌ای.

۱/۶۵: این غزل که ابیاتی از آن نقل شد، در نسخهٔ قدیمی دیوان سنائی (ولی‌الدین) بنقل استاد مدرس آمده است ولی چون دال و ذال در آن باهم قافیه شده است، می‌تواند متعلق به دورهٔ بعد از سنائی باشد. سنائی در شعرهای مُسلّمِ خویش قافیهٔ دال و ذال را رعایت کرده است. و حتی شاعرانی از معاصران خویش را که بعلّت بی‌اطلاعی یا عدم تسلط بر زبان شعر، این کار را کرده‌اند مسخره می‌کند و می‌گوید (حدیقه ۶۸۳):

فتنه را نام عافیت کرده

دال با ذال قافیت کرده

۲/۶۵ خرقه بر دریدن: رسم صوفیان بوده است که در مجالس سماعِ خویش، بر اثر وجدی که بدیشان دست می‌داده است، خرقهٔ خویش را می‌دریده‌اند و به این عمل «ضرب کردن خرقه» یا «مجروح کردن خرقه» می‌گفته‌اند. برای تفصیل اطلاعات مراجعه شود به تعلیقات اسرارالتوحید ۴۶۶/۲ به بعد.

۳/۶۵ زُنّارِ چارُمی: چهارمین زنار. ← زنار چهل‌کرد ۶/۱۳.

۵/۶۵ بیتی شنید باید: بیت، دوبیتی و رباعی که در مجالس سماع صوفیه به‌آواز می‌خوانده‌اند و صوفیان به‌آهنك آن سماع می‌کرده‌اند.

۶/۶۵ صبوح: شرابی که در بامداد خورند.

۶/۶۵ هل من مزید : ← ۵/۴۸.

۶/۶۵ در دِه تو باده برتر: یعنی جام را تا خطِ بالاترِ آن پر کُن. در قدیم برای جام هفت خط قائل بوده‌اند که بالاترینِ آن خطِ جور نام داشته است.

۱/۶۷ **راه کردن**: راه باز کردن، راه گشودن.
۱/۶۷ **در چاه کنید**: به چاه افکنید. ضمناً اشاره‌ای به افتادن یوسف در چاه دارد.
۲/۶۷ **زُهره و عشرت**: زُهره به‌اعتبارِ منسوبات کواکب، ستارهٔ شادی و طرب و عشق است.
۲/۶۷ **به چه زهره**: با کدام جُرأت.
۴/۶۷ **پیش کز...**: پیشتر از آن‌که...
۴/۶۷ **بیگاه کردن**: در غیر وقت، یا در آخر وقت کاری را انجام دادن، چیزی شبیه به مفهوم «قضا کردن» در موردِ نماز و روزه.
۶/۶۷ **قَدْر**: مقام و منزلت.
۶/۶۷ **غَدْر**: خیانت و نیرنگ.

۱/۶۸ **زین‌دست**: ازین‌جنس، ازین‌گونه.
۱/۶۸ **دستی برنهید**: یاری و کمکی کنید، عطار گوید (مصیبت‌نامه ۱۶):

یارب از دستِ زبانم بازخر
دست برنِه وز جهانم بازخر

۱/۶۸ **نُقل**: مزهٔ شراب. آنچه با شراب خورند.
۴/۶۸ **شش‌سوی**: شش‌جهت، ابعادِ جسم.
۴/۶۸ **چاربالش**: مسندی که بزرگان، در مجالس، بر آن نشینند، شاید در اصل مرکب از چهار بالش بوده است که دست راست و دست چپ و پس پشت و محلِ نشستن را می‌گرفته است. مجازاً رمز احترام و عزّت است.
۴/۶۸ **نه چرخ**: نه فلك.
۴/۶۸ **هفت‌اختر**: سبعهٔ سیّاره.
۵/۶۸ **گرانان**: مردمان گرانجان.
۵/۶۸ **دیگ برنهادن**: دیگ سرِ بار گذاشتن برای پختن چیزی.

۶/۶۸ **بهرام**: مریخ ستاره‌ای از ستاره‌های منظومهٔ شمسی که بخاطرِ رنگ سرخ آن، از قدیم خدای جنگ شناخته شده است.
۶/۶۸ **ناچخ زن**: زنندهٔ ناچخ و ناچخ نیزهٔ کوچکی است.
۶/۶۸ **ناهید خنیاگر**: **زهره** ← ۲/۶۷.
۷/۶۸ **عصمتْ‌سرا**: سرای عصمت و خانهٔ اَمْن.
۸/۶۸ **نیل**: رنگی میان آبی و سیاه که آن را از عُصارهٔ گیاهی به همین‌نام تهیه می‌کرده‌اند. رنگ نیلی تقریباً همان کبود است. در این شعر سنائی به رود نیل نیز توجه شده است.
۸/۶۸ **عود**: چوبی خوشبوی که چون بر آتش نهند عطری خوش می‌پراکند.
۱۰/۶۸ **قبای آتشینِ‌می**: کنایه از رنگِ سُرخِ آن است.
۱۱/۶۸ **چون ز روی هستی**: از آنجا که بعلّت ماندن در هستی (رعونت‌های نفس) من از ایمان بهره‌ای ندارم، شما اگر مسلمانید نام مرا کافر بگذارید.
۱۲/۶۸ **حلقه و زنجیر**: در قدیم هر دری از درهای سرای حلقه‌ای در بیرون داشت که با تکان دادن آن، آمدنِ خود را به اهل منزل اطلاع می‌دادند به همین‌مناسبت در شعر فارسی حلقه بیرون در است و رمزِ راه نداشتنِ به اندرون. سعدی گوید (دیوان ۵۷۳):

ما با تواییم و با تو نه‌ایم، اینْت بُلْعَجَب!
در حلقه‌ایم با تو و چون حلقه بر دریم

و همچنین از درون سرای زنجیری بود که با افکندن آن‌زنجیر در جای خود در از درون بسته می‌شد و «در را بزنجیر کردن» (بمعنیِ بستنِ در از درون) تا همین اواخر در خراسان تعبیری رایج بود چنانکه درین‌بیت نظامی (هفت‌پیکر، چاپ مسکو ۳۱۷) می‌خوانیم:

در بزنجیر کن ترا گفتم
تا چو زنجیریان نیاشفتم

حکیم سنائی می‌گوید: سنائی اگر مانند زنجیری در حلقهٔ درِ شماست،

یعنی در اندرون راه دارد، او را از سرای بیرون کنید، آنگونه که حلقهٔ در، در بیرون سرای قرار دارد.

۱/۶۹: در این غزل، بیشتر نوعی صورت‌گرایی و تکیه بر صنایع بدیعی و بیشتر صنعت لف و نشرِ مُرتّب، مورد نظر شاعر بوده گاه این لف و نشر میان اجزای یک بیت برقرار است و گاه میان اجزای یک مصراع.

۳/۶۹ **زهی تیر و زهی تار زهی قیروزهی قار**: تیر به‌مناسبت بالا (قد و بالا) و تار، به‌اعتبارِ باریکیِ کمر، قیر به‌تناسب زلف و قار (دودهٔ مرکّب) به‌تناسب مژگان.

۵/۶۹ **بهشت از تو و...**: یعنی از تست که بهشت هشت است و گردون هفت و حواس پنج و ارکان (= عناصر) چهار است.

۶/۶۹ **حَلّ و عَقد**: گشودن و بستن، در تعبیرات فقها و علمای دین بمعنی رسیدگی به امور حاکمیت و نظم جامعه است.

۱/۷۰: شهاب‌الدین سمعانی یکی از معاصران سنائی در کتاب روحُ الارواح صفحهٔ ۱۲۹، این غزل سنائی را نقل کرده و در آغاز مطلبی عرفانی آورده که فهم غزلِ سنائی را آسان می‌کند، اینک عبارت سمعانی: «ای جوانمرد! احوالِ بنده مختلف است، مردِ سالك را حالتی درآید که شِرك آید ولیکن عرش و کرسی را به شِراكِ (= بندِ) نعلینِ همّتِ خود نبندد... بر بساطِ انبساط در عین فَرَح و نشاط این نعره زند که: سُبحانی مااعظم شانی. و حالتی درآید که خنازیر (= خوك‌ها) و کِلاب (= سگهایِ) عالم را بر خود درجت بیند، گبران و مغان و آتش‌پرستان را بر خود فضیلت شناسد. همه هجوها در خود شنود، همه عیب‌ها در خود بیند:
در شهر مرد نیست ز من نابکارتر...»

۲/۷۰ **بطوع**: بدلخواه، از روی میل.
۳/۷۰ **میان حلقهٔ دعوی**: ← ۶۸ / ۱۲
۵/۷۰ **موقف جلال**: در پیشگاهِ جلال خداوند.

۱/۷۱ **قلاشی**: ← ۲/۷.
۱/۷۱ **طامات**: ← ۳/۸.
۹/۷۱ **هُبَل**: بُتی در خانهٔ کعبه، بروزگار جاهلیتِ عرب.
۹/۷۱ **لات**: نام بُتی از بُت‌های عرب دورهٔ جاهلیت که در طائف یا در نخله بوده است.
۱۰/۷۱ **علم و عمل کان بود**: علم و عملی که مایهٔ حجاب تو از حق شود، آن علم و عمل را بُتِ خویش دان. ناظر است به اینِ سخنِ منسوب به امام باقر(ع) که «کُلُّ ماشَغَلَکَ عَنْ مُطالَعَةِالحقِّ فَهُوَ طاغوتُک» (کشف المحجوب هجویری ۹۳) هر چه تورا از دیدارِ حق باز دارد آن بُتِ تست.

۱/۷۲ **هر زمان چنگ: این غزل در دیوان عبدالواسعِ جَبَلی ۵۲۹ نیز آمده است.**
۲/۷۲ **در کنار گرفتن**: نزدیك شدن، در آغوش گرفتن.
۲/۷۲ **کنار گرفتن از**: دوری جُستن.

۱/۷۳ **بدرود باش**: سلامت باش. در اصل بمعنیِ خداحافظی است با آرزوی سلامت برای مخاطب.
۳/۷۳ **زیانی**: نقصان. در فرهنگ آنندراج، برای شاهد این کلمه، تنها شعری از سلیم تهرانی نقل کرده بدین صورت (بنقل لغت‌نامه دهخدا):
نسبت دشمن مبین از خود که در کاشانه سیل
گر ز آبِ چشمِ خود باشد زیانی می کند

و بلحاظ قافیه احتمال داده است که یای آخر آن یای مصدری نباشد امّا بعد از مراجعه به دیوان سلیم (چاپ رحیم رضا، تهران ۱۳۴۹ صفحهٔ ۲۶۴) دانسته شد که در شعر سلیم نیز زیانی مفهوم مصدری دارد و نه وحدت، بهرحال شعر سنائی دلیل است بر صحتِ این استعمال.

۲/۷۴ مستان: مست.

۳/۷۴ بر کار بودن: بر سرِ کار بودن، سرگرم کار بودن.

۴/۷۴ زینهار بر گردن داشتن: تعهّد و پیمان.

۴/۷۴ زینهار!: کلمه‌ای است که برای تحذیر مخاطب بکار می رود بمعنایِ آگاه باش و بپرهیز. درمجموع معنای شعر سنائی این است که میان من و تو پیمانی و عهدی است، هشدار که بر سرِ پیمان خویش استوار بمانی.

۱/۷۵ نیستی: فانی شدنِ از صفاتِ بشری و رعونت و خودخواهی، فنای در حق.

۲/۷۵ خمّار: میفروش و در اینجا کنایه از آدم لاابالی و بیقید است.

۲/۷۵ ناموس: مکر و حیلهٔ پنهانی.

۳/۷۵ کمزن: قمارباز حرفه‌ای.

۴/۷۵ شخص هستی: پیکرِ وجود. هستی را بمانندِ شخصی فرض کرده است هستی می‌تواند بمعنیِ عرفانیِ آن که رعونت و خودبینی است باشد.

۶/۷۵ از میان جان: از صمیم دل.

۷/۷۵ غرامت: تاوان‌زده شدن، و زیان دیدن.

۷/۷۵ ملامَت: روش اهل ملامت در تصوف خراسان، این است که از هرچه موجب حُسنِ ظن دیگران به ایشان شود، پرهیز کنند و خود را در نظر مردمان

بگونه‌ای نشان دهند که هیچ‌کس در حق ایشان گمان نیك نبرد و به‌گفتهٔ ابوسعید ابوالخیر «ملامتی این باشد که در دوستیِ خدای هرچِش پیش آید باك ندارد و از ملامت نه‌اندیشد.» (اسرارالتوحید ۱/۲۸۸ و مقدمهٔ همان‌کتاب، نود و پنج به بعد).

۱/۷۶ **اوباش:** جمعِ وَبَش و وَبْش، مردمان سِفله باعتبارِ منزلتی که در اجتماع دارند نه در معنیِ اخلاقیِ سفله.
۲/۷۶ **راه برپوشیدگی:** در کاری که می‌کنی، آشکارا و بی‌ریا باش.
۴/۷۶ **غاشیه‌بر دوش:** ← ۱/۵۴.

۴/۷۷ **سندان دل:** آنکه دلی سخت دارد.
۴/۷۷ **دندان‌مُزد:** نقدی که پس از مهمانی، به مهمانان فقیر، داده می‌شده است بعنوانِ مزدِ دندانشان که غذای میزبان را خورده‌اند.
۴/۷۷ **دردِ دندان‌کن:** دردی که موجبِ کندن دندان شود.
۵/۷۷ **تیره‌دلی لاله:** به‌اعتبار داغِ سیاهی که در درون لاله است لاله را دل‌سیاه خوانده‌اند و تیره‌دل.
۵/۷۷ **دوروئیِ گل:** کلمهٔ گل بطور مطلق در ادب فارسی بمعنی گُلِ سرخ است و این گل مصداق دوروی بودن نمی‌تواند باشد مگر به‌اعتبار اینکه هم خندان است و هم خونین‌دل. گلی که در فارسی به‌عنوان دوروی مورد توجه شاعران است گل رعناست که از یك‌طرف زرد است و از یك‌طرف سرخ.
۵/۷۷ **سوسنِ ده‌زبان:** در شعر فارسی گل سوسن را باعتبار نوع برگ‌های آن ده‌زبان تصور کرده‌اند.
۷/۷۷ **کم‌کاستی:** نُقصان.
۷/۷۷ **گریبان خشك:** ظاهراً کنایه از کسی است که خود را بسیار گوشه‌گیر و

صاحب وقار و نیامیختن با دیگران می نمایاند، باعتبار اینکه خشکی گریبان (یخه، یقه) مانع گرداندن سر و گردن است و این لازمهٔ عدم تحرك و نوعی خشکی در رفتار می شود. در فرهنگ های فارسی، گویا، به این تعبیر توجهی نشده است.

۷/۷۷ **تر دامن**: گناهکار، آلوده.

۸/۷۷ **گردران و گردن**: ضرب المثلی قدیمی بوده است که گردران با گردن است، یعنی نیك و بد در کنار هم و باهم است.

عطار گفته است (دیوان ۲۲۰):

بمیر از خویش تا زنده بمانی
که بی شك گردران با گردن آمد

۳/۷۸ **اشهب**: اسبی برنگ سپید که در آن آمیزشی از رنگ سیاه نیز باشد.

۳/۷۸ **دو ماهِ نو**: کنایه از نعلِ اسب است.

۲/۷۹ **باندام**: متناسب.

۵/۷۹ **توسن**: اسبِ رام نشده. اسب سرکش.

۷/۷۹ **فام**: وام، قرض.

۷/۷۹ **سمن فام**: سمن رنگ، سپید.

۸/۷۹ **تقاضاگر**: طلبکار.

۹/۷۹ **گاه از گاه**: گاهگاه.

۱/۸۰ **الا ای دلربای خوش**: این غزل، در دیوان عبدالواسع جبلی ۵۴۲ نیز آمده و به سبك و سلیقهٔ او نزدیك تر است.

۵/۸۰ **نَغمت**: نغمه.

۶/۸۱ زهرِ هلاهِل: زهرِ کُشنده، زهر بسیار قوی که بنا بگفتهٔ بعضی فرهنگ‌ها از ریشهٔ گیاهی در کوهی در حدود چین بدست می‌آید که به مناسبتِ نام آن کوه آن را گیاه هلاهل خوانند.

۱/۸۲ شبیخون: حملهٔ شبانه بر دشمن.

۲/۸۲ جیحون: مطلق رودخانه و در اصل نام آمودریاست که رودخانه‌ای است در میانِ خراسان و ماوراء النهر، مرز میان افغانستان و تاجیکستان. از دامنهٔ کوه‌های هندوکش سرچشمه می‌گیرد و به دریاچهٔ آرال می‌ریزد.

۳/۸۲ عاشق از عشق تو: یعنی بر اثرِ رنگ زرد (که مانندِ زر است) و اشکِ چشم (که مانندِ سیم است) عاشق قارون شده بود و صاحب سیم و زر. درباب قارون ← ۶/۳۴.

۵/۸۳ سیماب: زیبق، جیوه که در ادبیات فارسی رمزِ بی‌تابی و لرزندگی است.

۱/۸۴ نازوکام: ناز بمعنیِ نعمت است و کام بمعنی آرزو و خواست.

۱/۸۶ سیم‌تنك: سیم‌تن + ك تصغیر یا تحبیب. تمام قوافیِ این شعر دارای کاف تصغیر یا کاف تحبیب است یا بقولِ مولانا (مثنوی ۱/۲۹۴) کاف رحمت:

آن غلامك را چو دید اهل ذکا
آن دگر را کرد اشارت که بیا
کاف رحمت گفتنش تصغیر نیست
جد، گُوَد: «فرزند کم!» تحقیر نیست

۲/۸۶ چشمِ ترکان: در ادبیات فارسی، ترك بمعنیِ ترك‌زبان نیست، بلکه بمعنیِ قومی است که در مرزهای شرقی ایران می‌زیسته‌اند و به یکی از زبانهای ترکیِ شرقی سخن می‌گفته‌اند. این قوم دارای چشم‌های تنگ و کوچك بوده‌اند و در ادبیات کهن فارسی و عربی نیز، هرجا به تنگ‌چشمی ترکان اشاره می‌شود، ناظر به این قوم است و به ترك‌زبانانی که در سراسرِ ایران زندگی می‌کنند و از خالص‌ترین اقوام ایرانی هستند هیچ ارتباطی ندارد.

سنائی جای دیگر (دیوان ۱۸۳) گفته است:

می نبینند آن سفیهانی که ترکی کرده‌اند
همچو چشمِ تنگِ ترکان گورِ ایشان تنگ و تار؟

درین شعرِ حافظ نیز، نظر به همان قومِ آمده از مرزهای شرقیِ ماوراء‌النهر و چین است (دیوان ۹۹):

به تنگ‌چشمیِ آن تركِ لشکری نازم
که حمله بر منِ درویشِ یك‌قبا آورد

۲/۸۶ زلفِ تُرکانه: از شعرِ سنائی و دیگرِ اشارات شعرای خراسان و ماوراء‌النهر می‌توان دریافت که این قومِ ترك، دارای مویهای سیاه و تاحدودی مجعّد بوده‌اند.

۳/۸۶ موی سمور: جامه‌ای که از پوستِ سمور فراهم شده باشد و سمور جانوری است با قدی کوچك و پاهای کوتاه که پوستی بسیار نرم دارد و از قدیم یکی از کالاهای تجاری، موی سمور بوده است (حدود‌العالم / چاپ دکتر ستوده ۷۶).

۳/۸۶ قبا: ۳/۵۴.

۳/۸۶ خزّ: پوستین و جامه‌ای که از پوست خز فراهم آید و خز جانوری است گوشت‌خوار و کوچك که پوست آن برنگ‌های مختلف قهوه‌ای و سفید است.

۳/۸۶ فنك: پوست فنك که از آن جامه‌های لطیف سازند و فنك جانوری است شبیه روباه.

۴/۸۶ **چون کند از**: چه خواهد کرد با تنِ نازکِ تو، اسلحه درحالی که پیرهن، از لطافت، بر آن سنگینی می کند.

۵/۸۶ **سیه‌کژدمك**: کنایه از مژگان است.

۶/۸۶ **زرگون**: آنچه بمانند زر باشد، زرّین.

۶/۸۶ خونـك: ظاهـراً بمعنیِ لعل و یاقوت و گوهری است که در کمر (= کمربند) بعنوان زینت می افزوده‌اند. در جای دیگر نیافتم.

۶/۸۷ **فنِ گل**: حیلهٔ گُل.

۱/۸۸ : صنما تابزیم: این غزل در دیوان عبدالواسعِ جَبَلی صفحهٔ ۵۴۹ نیز آمد. ولی در نسخهٔ کابلِ دیوان سنائی نیز وجود دارد.

۳/۸۸ **ساخته بر من**: مُهیّای کارِ من.

۴/۸۸ **به سرِ تو**: قسم به جان تو.

۶/۸۸ **شبرو و عیّار**: عَیّاران یك گروه اجتماعی بوده‌اند که در دوران تمدن اسلامی، در تمام جهان اسلام، گسترش داشته‌اند و به‌نام عیار، جوانمرد، فتی (فتیان)، اخی (اخیان) و عناوین دیگر خوانده می شده‌اند و از اصولِ اولیهٔ کارهای ایشان، مصادِرهٔ اموال ثروتمندان، به‌نفعِ تهیدستان و محرومان بوده است و این کار را در شکلهای مختلف از راهزنی و دزدی گرفته تا تهدید و گرفتن اموال انجام می داده‌اند و طبعاً شبروی (دزدی شبانه) نیز از شیوه‌های ایشان بوده است به همین‌دلیل کلمهٔ عیّار و شبگرد و شبرو از دیرباز در ادبیات فارسی یکدیگر را تداعی می کند چنانکه درین شعر سنائی دیده می شود و نیز درین بیت حافظ (دیوان ۲۸۱):

تکیه بر اختر شب‌دزد مکن کاین عیّار
تاجِ کاووس ببرد و کمرِ کیخسرو

برای تفصیل اطلاعات درباب عیّاران مراجعه شود به مقدمهٔ کتاب الفتوة ابن‌المعمار، بقلم دکتر مصطفی جواد، بغداد ۱۹۵۸ و نیز مقدمهٔ فتوت‌نامهٔ سلطانی از دکتر محمدجعفر محجوب، تهران، بنیاد فرهنگ ایران.

۴/۸۹ **شرابِ رنگ**: شرابِ فریب.
۴/۸۹ **فَرقَد**: ستاره‌ای نزدیك قطب شمالی که یك ستارهٔ دیگر نزدیك به آن، با همان نام، به‌صورت فرقدان (تثنیهٔ فرقد) وجود دارد و درادبیات فارسی، بدانها بسیار اشارت می‌رود.
۵/۸۹ **برکَن ردای کبریا**: ردای کبریا را از تن بدر آور.
۵/۸۹ **بر طاق نهادن**: رها کردن و فراموش کردن چیزی یا کاری.
۶/۸۹ **جز رخش رستم کی کشد**: ضرب‌المثلی بوده است که به صورتهای مختلف در شعر قدما، دیده می‌شود. یکی از شعرای قبل از سنائی گفته است (روح‌الارواح سمعانی ۷۷):

بیار نور مغان را بده به پورِ مغان
که روستم را هم رخشِ روستم کشدا

۶/۸۹ **رکیب**: رکاب، صُورتِ مُمال کلمهٔ رکاب است مانندِ حساب و حسیب و کتاب و کتیب و این قاعده‌ای بسیار شایع بوده است در کلماتِ عربی.
۷/۸۹ **سالوس و زه**: سالوس بمعنیِ چرب‌زبانی و فریب است و زه، همان کلمه‌ای است که درمقام تحسین گفته می‌شود به‌صورت زه و زهی. سنائی تعبیرِ سالوس و زه و زهد و زهِ را در موارد دیگر نیز بکار بُرده است ازجمله (دیوان، چاپ کابل ۳۹۸ و چاپ مدرس متن و حاشیه ۴۹۶):

لاأُبالی پیشه گیر و زُهد و زهِ بر طاق نِه
عشق را در کار گیر و عقل را بیکار کُن

۷/۸۹ **چار ارکان**: عناصر اربعه، عالم مادی.

۷/۸۹ ظُلَم: جمعِ ظلمت.

۸/۸۹ تاجِ قباد: ضرب‌المثل بوده است در شعر فارسی چنانکه درین شعر که ابوسعید می‌خوانده است (اسرارالتوحید ۱/۳۳۲) می‌خوانیم:

ای ساقی پیش آور سرمایهٔ شادی
زان می که همی تابد چون تاج قبادی

۸/۸۹ تخت جم: بعلت آمیزش اسطورهٔ جمشید و سلیمان در ادبیات فارسی و فرهنگ ایرانی تخت سلیمان و تخت جمشید در ادبیات فارسی بهم آمیخته است و از آنجا که بساطِ سلیمان را باد، به هرکجا که سلیمان می‌خواست، حمل می‌کرد، مسندِ جم و تختِ سلیمان، غالباً یکی تلقی شده است. مظهری از شکوه و عظمت و ازسوی دیگر مظهری از ناپایداری که برباد است، چنانکه در شعر حافظ می‌خوانیم (دیوان ۲۵۷):

جایی که تخت و مسند جم می‌رود به باد
گر غم خوریم خوش نبُوَد، بِه که مَی خوریم

۳/۹۰ هرهفت: علاوه بر اینکه قیدی است برای فعل داشتن یعنی هرهفت را دربر داشتم، می‌تواند صفت برای نرگس و شمشاد نیز باشد زیرا کلمهٔ هرهفت بمعنیِ آراسته نیز هست.

۱/۹۱ شبت خوش باد: جمله‌ای است که به‌صورتِ «شب خوش بادت» و امثالِ آن گفته می‌شده است و علاوه بر اینکه معنیِ خداحافظی در شب را داشته گاه نوعی لحن طنزآمیز نیز از آن فهمیده می‌شده است به این معنی که ما کجاییم و تو در کجا یا ما در چه عالمی هستیم و تو در چه عالمی، چنانکه درین رباعی عطار می‌خوانیم (مختارنامه ۲۳):

آن، کی آید در اسم، شب خوشبادت
نه جان بود و نه جسم، شب خوشبادت

جز هستی و نیستی نمی‌دانی تو
وان نیست ازین دو قسم شب خوشبادت

۱/۹۲ رخت: بار و بُنه.

۳/۹۲ طالع: جزئی از منطقة‌البروج، که در هنگامی مُعیَّن، در افق شرقی آمده باشد، آن بُرج را «بُرجِ طالع» و درجهٔ آن را «درجهٔ طالع» می‌خوانند و عقیده داشته‌اند که زندگی هرکس، به‌تناسب طالعی که به هنگامِ تولد دارد، شکل می‌گیرد.

۶/۹۲ زُنّار: ← ۶/۷ و ۶/۱۳ و ۶/۵۷. با اینکه می‌تواند زنّار در اینجا، بمعنیِ کُستیِ زردشتیان باشد که بر کمر می‌بسته‌اند ولی یك نکته را نباید فراموش کرد که در شعر مغانهٔ فارسی (غزلهای سنائی و عطار و امثال ایشان) آمیزشی میان عناصر آیین مسیح و یهود و زردشتی و حتی بُت‌پرستی وجود دارد که چون الکُفر مِلّةٌ واحده (کفر یك آیین است) تلقی می‌شده است، شاعران همهٔ این عناصر متفاوت را بهم آمیخته‌اند و در فضای اسطوره‌ای غزلهای خویش وحدت بخشیده‌اند از همین مقوله است «دیرِ مغان».

۶/۹۲ که من تسبیح و سجاده...: یعنی تسبیح را از دست نهادم و سجاده را از دوش. و این اشارتی دارد به یك رسم خاص در میان صوفیه و زُهّاد که سجادهٔ خویش را بر دوش می‌افکنده‌اند و این نشانهٔ کمال زهد و پرهیزگاری ایشان بوده است آثار همین رفتار بوده است که در این بیت حافظ (دیوان ۱۴۸) انعکاس یافته است:

خو د گرفتم کافکنم سجّاده چون سوسن بدوش
همچو گل بر خرقه رنگِ می مسلمانی بود؟

برای تفصیل بیشتر از سوابق این رسم مراجعه شود به تعلیقات اسرارالتوحید ۲/۵۰۳.

۲/۹۳ راه کردن: ← ۱/۶۷ .

۴/۹۳ دست بر دل زدن: بمعنیِ درمانده و مضطرب شدن.

۱/۹۴ چو آمد رویِ مهرویم: عین‌القضات همدانی در تفسیر این ابیات سخنی دارد که «چون به عالَمِ عشق رسی، بدانی. باقی از شنودن هیچ مکشوف نگردد. و گویی: باشد که نه چنین است... باش تا جمالِ معشوق روی وا تو نماید، آنگه تو نیست گردی. آنگه این حقایق بدانی. چون آفتاب روی نمود، ظلمت اگر خواهد و اگر نه، بگریزد... چون آفتاب جمال ازل بتابد، کوه پاره شود، آدمی آنجا چه کند: چو آمد روی مهرویم که باشم من که من باشم (نامه‌ها ۲/۳۰۶).

۲/۹۴ من آنگه خود کسی باشم: عین‌القضات در تفسیر این بیت گوید: فبی یَسمَعُ وَبی یُبْصِرُ وبی ینطِقُ وَبی یَبْطِشُ (= منش گوش و چشم و زبان گردم و گرفتنش گرفتنِ من باشد) اینجا هر موی بر اندام تو «اناالحق» گوید ولَیس فی الجبّة الاّ الله (نامه‌ها، همانجا).

۳/۹۴ چو شمع آنگاه خوش باشم که: منظور از گردن زدن شمع، مقراض کردنِ سرِ شمع است تا روشنی بیشتری ایجاد کند. سنائی این نکته را جای دیگر هم آورده است آنجا که می‌گوید (دیوان ۴۸۵):

دردِ دین خود بلعجب‌دردی‌است کاندر وی چو شمع

چون شوی بیمار بهتر گردی از گردن زدن

که مصراع دوم را از منوچهری گرفته است (دیوان منوچهری ۶۴) و اصل این تصویر را، شاعران قبل از منوچهری نیز در شعر خویش آورده‌اند چنانکه درین بیت از سری رفاء شاعر قرن چهارم می‌خوانیم (صور خیال در شعر فارسی ۳۵۶):

وَإذا عَرَتها مَرْضَةٌ

فشفا ئها ضربُ الرقابِ

و چون بیماریی بر او [شمع] عارض شود شفایش در آن است که گردنش

را بزنند.

۲/۹۵ معتکف: کسی که در مسجد یا در یکی از اماکن مقدس مدتی اقامت می‌کند و از آنجا به‌هیچ‌روی خارج نمی‌شود. این عمل را اعتکاف می‌خوانند و در کتب فقهی باب ویژه خویش دارد.
۳/۹۵ آب در جوی کسی روان بودن: کنایه ازین است که کارها بر مراد اوست.

۱/۹۶ رختِ وفا: بار و بنهٔ وفا، کنایه از سنگینیِ امر است.
۲/۹۶ ملك‌الموت: عزرائیل، فرشتهٔ مرگ.
۲/۹۶ سرافیل: اسرافیل، فرشته‌ای که در صور می‌دمد تا مردگان زنده شوند.
۲/۹۶ ملك‌الموتِ جفای تو: یعنی جفای تو که مانند فرشتهٔ مرگ است و مایهٔ نفیِ حیات، از دستِ من جان سالم بدر نخـواهد بُرد مادام که بر دلِ خویش بارِ اسرافیل وفای ترا حمل می‌کنم، یعنی اگر جفای تو مایهٔ مرگ من است، وفای تو زندگی‌بخش من است و غلبه باوفاست.
۳/۹۶ عَرش: در تصور مردمان مکانی در آسمانها، امّا در نظر مفسّران مفهوم آن بیشتر ناظر به علم الاهی است.
۴/۹۶ ایمنی و عافیتی: کسی که خواهانِ ایمن بودن و در عافیت بودن است، اهـل سلامت.و می‌توان عافیتی را بمعنیِ عافیت گرفت، مانند سلامتی بمعنی سلامت، درین بیت (گزیدهٔ غزلیّات شمس ۵۴۲):

چو سلام تو شنیدم، زسـلامتی بریدم
صنمـــا! هزار آتش تو در آن سلام داری

نیز رجـوع شود به دیوان سنائی ۱۰۹۷ که عافیتی را گویا بمعنیِ عافیت بکار بُرده است.
۷/۹۶ هوا سپـردن: هوا را زیر پا نهادن، بر هوا راه رفتن، البته بمعنیِ هوا

(هوس و آرزوها) را زیر پا نهادن نیز هست.

۱۱/۹۶ خط گردِ چیزی کشیدن: کنایه از انصراف از کاری است.

۵/۹۷ بانگ مؤذن: منظور مؤذن صبح است که پایان شب را اعلام می دارد.

۵/۹۷ بانگ پاسبان: نشانهٔ ادامهٔ شب است.

۵/۹۸ نال: نی.

۵/۹۸ مویه: گریه و زاری.

۵/۹۸ موییدن: گریستن و زاری کردن، این بیت سنائی شبیه این سخن مسعود سعد است (دیوان، چاپ رشید یاسمی ۵۱۳):

دور از تو مرا عشق تو کرده‌ست بحالی
کز مویه چو مویی شدم از ناله چو نالی

۱/۹۹ ناگزران: آنچه ناگزیر و ضروری است.

۳/۹۹ از عدم کمم کم: یعنی از هیچ کمترم و این یك کنایهٔ رایج در زبان عامه بوده است که می گفته‌اند: فلان هیچ است و چیزی کم (المختارات من الرسائل ۲۴۳).

۴/۹۹ درباختن با: باختن به یعنی خود را به تو می بازم.

۶/۹۹ چهارمیخ: نوعی شکنجه در قدیم که چهار دست و پای شخص را به جایی سخت می بسته‌اند.

۶/۹۹ حُجرهٔ تَنگِ کُن‌فکان: عالَمِ محدودِ مادّی، قلمروِ طبیعت.

۶/۹۹ کُنْ‌فکانْ: «باش پس شد» اشاره است به: «اِنّما اَمْرُهُ اِذا اَرادَ شیئاً اَنْ یَقُولَ لَه کُنْ فیکون ۳۶/۸۲) همانا کار او چنان است که چون خواهد چیزی را بیافریند بدو گوید: باش و سپس باشد.

۸/۹۹ **رایگان گران**: چیزی که بمفت نیارزد، در تعبیرات عصر ما. و این تعبیرِ رایگان گران رواج داشته است. انوری گوید (دیوان ۱۰۴۲/۲):

ای نامتحرك حَیَوانی که تویی
ای خواجهٔ رایگان گرانی که تویی

۹/۹۹ **یکراه**: یك بار، یك مرتبه.

۱۲/۹۹ «**هست ـ نیست**»: آنکه در عین هستی معدوم است و در عین عدم موجود. یعنی از خود بقایی ندارد و باقی به بقای حق است.

۴/۱۰۰ **درودن**: درو کردن.

۷/۱۰۰ **دل نمودن**: اظهار مهربانی، اظهار تمایل، ازین مصدر، صورتِ دل‌نمودگی در متون رواج دارد.

۳/۱۰۱ **بر در زدن**: بیرون کردن از سرای ← نیز ۱۱/۱۱۴.

۶/۱۰۱ **لن‌ترانی**: «مرا هرگز نخواهی دید» اشاره است به آیهٔ «قالَ رَبِّ اَرِنی اَنظُر اِلَیكَ قالَ لَنْ تَرانی ۱۴۳/۷) گفت [موسی]: پروردگارا، خویش را به من بنمای تا بنگرم تو را. خدای گفت: هرگز مرا نخواهی دید.

۳/۱۰۲ **آسمانی کرده باشم**: یعنی من که روزی، مقامی همچون مقام آسمان داشته‌ام، اکنون چه‌گونه می‌توانم آسیایی باشم.

۴/۱۰۲ **برگِ بی‌برگی**: سامانِ فقر، ساز و برگِ تهیدستی. ترکیبی است که احتمالاً سنائی آن را بوجود آورده است و در قصاید نیز از آن استفاده کرده است (دیوان ۴۸۴):

برگِ بی‌برگی نداری لافِ درویشی مزن
رخ چو عیاران نداری جان چو نامردان مکن

ازلحاظِ معنی‌شناسی، مفهومی پارادوکسی دارد و تصویری است نقیضی oxymoron نظیر سلطنتِ فقر.

۴/۱۰۲ **عشق تو با مفلسان سازد**: یعنی شرطِ توفیق در عشقِ تو، مفلس بودن است و من سرمایهٔ این افلاس را ندارم، بی‌نوایی چه‌گونه کنم؟

۶/۱۰۲ **کِدیه**: گدایی، دریوزه.

۶/۱۰۲ **کدیهٔ جان و خرد**: من که هرگز از درگاهِ او، جان و خرد، تقاضا نداشته‌ام، اکنون چه‌گونه به گدایی مادیات (عناصراربعه؛ رمزِ عالم مادی) بپردازم؟

۷/۱۰۲ **آشِنا**: شنا، شناوری.

۸/۱۰۲ **دعویْ روشنایی**: به فکِّ اضافه یعنی دعویِ روشنایی، و این‌گونه تلفظ در میان عامهٔ مردم خراسان هم‌اکنون نیز رواج بسیار دارد. در شعر گویندگان معاصر خراسان نیز انعکاس وسیعی یافته است.

۸/۱۰۲ **با خرد گویم که**: عقل را می‌گویم که از شراب چه‌گونه می‌گریزی. پاسخ او این است که در برابرِ روحِ پاك (با ایهامی به روح‌القدس، یعنی جبرئیل) چه‌گونه دعوی روشنی داشته باشم. به‌کنایه می‌خواهد بگوید که خرد، با همه روشنی، در برابر شراب تیره و ناصاف است.

۹/۱۰۲ **سیه‌رویان دین**: کنایه از زاهدان ریائی است ← قرائی ۳/۸.

۱۰/۱۰۲ **بی‌سنایی**: بی‌خویشتن، جدا از خود که سنائی هستم.

۱۱/۱۰۲ **جدایی از جدایی**: نیز تعبیری نقیضی است.

۲/۱۰۳ **شبگیر**: صبح زود.

۲/۱۰۳ **آن شب که ترا**: بلحاظِ نوعِ مضمون شبیه این سخن منسوب به باباطاهر عُریان است که گفته است (شرح احوال و آثار ۱۴۱):

چو شو گیرم خیالت را در آغوش
سَحَر از بسترم بوی گُل آیو

۳/۱۰۳ **ساتکین**: پیالهٔ شراب.

۲/۱۰۴ **یك دم زدنت**: یعنی باندازهٔ یك نفس هم از تو امان نخواهم خواست.
۴/۱۰۴ **رضوان**: می‌گویند نام فرشته‌ای است که دربان بهشت است. احتمالاً از آیاتی نظیر: «وَرِضْوان مِنَ اللهِ اکبر ۹/۷۲» «وَرِضْوانٍ وَجَنّاتٍ ۹/۲۱» این مفهوم را تداعی کرده‌اند. بعضی نیز آن را با کلمهٔ رَزبان فارسی بمعنی باغبان از یك اصل دانسته‌اند.
۴/۱۰۴ **بی روی تو جاودان نخواهم**: جاودان، می‌تواند، قید برای خواستن باشد یعنی تا ابد نمی‌خواهم و می‌تواند صفت باشد برای رضوان و بهشت و حور عین، زیرا در عقاید مسلمانان بهشت و آنچه بدان وابسته است جاودانی است و اکثریتِ فِرَقِ اسلامی آن را از مسلّمات عقاید خویش می‌دانند (شرح العقاید النَسَفیّه ۱۴۰).

۲/۱۰۶ **شور ننشاندم که**: آشوب را فرو ننشاندم بلکه آن را فزونی بخشیدم. که بمعنی بلکه است.
۴/۱۰۶ **سخت‌تر شد بند تا بگریختم**: نظیر این سخن رابعهٔ بنتِ کعب شاعرهٔ قرن چهارم است که گفته است (اسرارالتوحید، تعلیقات ۲/۷۹۰):

توسنی کردم ندانستم همی
کز کشیدن سخت‌تر گردد کمند

۵/۱۰۶ **رنگ‌آمیز**: فریبکار.
۵/۱۰۶ **رنگ آمیختن**: فریب.
۵/۱۰۶ **از صد گونه**: صد نوع... درین ترکیب «از» می‌تواند معنی «به» داشته باشد یعنی به صد گونه و می‌تواند زاید باشد. هر دو صورت در متون ادبیات کهن نمونه‌های بسیار دارد.

۱/۱۰۷: این غزل به لحاظ سبکی، چندان به اسلوبِ حکیم سنائی توافق ندارد. به دورهٔ بعد از او بیشتر تناسب دارد. در دیوان عبدالواسعِ جَبَلی،

۵۵۵ نیز آمده است

۳/۱۰۷ **مصطبه**: سکّویِ داخلِ میخانه.

۴/۱۰۷ **کَلَه**: روی و رخساره.

۴/۱۰۸ **گرد از ـ برآوردن**: نابود کردن. گرد از سرِ لاف خود برآریم، یعنی لاف خود را به یک‌سوی نهیم.

۵/۱۰۸ **عون**: یاری.

۵/۱۰۸ **دُردی**: ← دُرد، ته‌نشینِ شراب یا شراب نپالوده که میخواران تهیدست از آن می نوشیده‌اند.

۶/۱۰۸ **رَه‌روش**: مسلك، طریق، راه و روش. جای دیگر گوید (دیوان ۶۶۲):

در رَه‌رَوِش عشق، چه میری چه اسیری!
در مذهبِ عاشق چه جوانی و چه پیری!

۷/۱۰۸ **چون مرکب عاشقی**: هنگامی که مرکبِ عاشقی خویش را در میدان قماربازان، بحرکت درآوریم، حتی اگر دو عالم را ببازیم، بازهم دعوی مردی نخواهیم کرد و عمامهٔ خویش را (که عمامه ویژهٔ مردان است) به‌صورت سرپوش و مقنعه (که ویژهٔ زنان است) درخواهیم آورد، یعنی هرگز دعوی مردانگی نخواهیم کرد.

۹/۱۰۸ **بسیط**: زمین، کرهٔ ارض.

۱/۱۱۰ **از مُفلسی مرهم زنیم**: یعنی افلاس را داروی زخم خویش کنیم.

۲/۱۱۰ **مُهرهٔ وصل**: ظاهراً بمعنی مفاصل یا ستون فقرات است، در جای دیگر گوید (حدیقه ۵۲۹):

مهرهٔ پشتشان ز تیغ و سنان
کرده چون سُبحه‌های پیرزنان

۳/۱۱۰ **سَلَب**: جامه، پوشاك.

۳/۱۱۰ **جمله اسباب هویٰ را**: تمام چیزهایی را که متعلق به آرزوهاست، از جامه‌های خویش عُریان کنیم و آنگاه، جامه‌ای از تبرّا (بیزاری) بدیشان پوشانیم.

۳/۱۱۰ **برکشیدن ـ**: جامه، یا خرقه یا لباس را برکشیدن، بمعنی از تن کسی بدر آوردن است. در اینجا سَلَب برکشیدن بمعنی عُریان کردن است.

۳/۱۱۰ **تبرّا**: بیزاری.

۳/۱۱۰ **کف بر هم زدن**: شادی کردن، کف زدن.

۴/۱۱۰ **کم زدن**: خاموش ماندن در بیت ۴/۱۵ و قمار زدن در بیت ۲/۱۱۵.

۵/۱۱۰ **پیش تا**: پیش از آنکه، قبل از آنکه، جای دیگر گوید (حدیقه ۹۲):

پیش تا صور دردهد آواز
خویشتن را بکش به تیغِ نیاز

۵/۱۱۰ **یکی**: یکبار، یك مرتبه.

۶/۱۱۰ **هیچ گون**: به هیچ صورت، یا به هر صورت.

۷/۱۱۰ **تازییم**: یا تازنیم هر دو صورت قابل توجیه است از تازیدن و تازنیدن و قید یا صفت تازیان و تازنـان هر دو در متون، بوفور، دیده می‌شود، احتمال اینکه یکی ازین دو، تصحیف آن دیگری باشد هست ولی صحّتِ هر دو وجه نیز قابل توجیه است.

۸/۱۱۰ **کم زدن بر**: تعبیرِ کم زدن را سنائی درین غزل سه‌بار در قافیه بکار بُرده است که با اسلوب او تطبیق ندارد و گویا بعضی ابیات الحاقی است یا شکلهای متفاوت یك بیت‌اند.

۱/۱۱۱ **صبوح کردن**: شراب بامدادی خوردن.

۱/۱۱۱ **راح**: شراب.

۲/۱۱۱ **فتـوح کردن**: فتـوح بدست آوردن و فتـوح در اصـطلاح اصحاب

خانقاه، عبارت است از نذر و نیاز و اموالی که تقدیم خانقاه می‌شود تا به مصرف زندگی درویشان برسد. مجازاً وسیلهٔ معیشت بدست آوردن.

۱۱/۲ از شرابی دو: یعنی از دو جامِ شراب.

۱۱۱/۳ توبهٔ نصوح: به‌فتح نون و بعضی نیز به‌ضم آن خوانده‌اند. تعبیری است قرآنی که درین آیت آمده است: «یا ایها‌الذین آمنوا توبوا الی الله توبةً نصوحاً ۸/۶۶) در تفسیر این آیه و معنی نصوح اختلاف مفسران بسیار است. غالباً آن را بمعنیِ توبه‌ای گرفته‌اند که هم بزبان باشد و هم به دل و هم به جوارح. بعضی نیز گفته‌اند: نصوح نام مردی بوده است که عمری گناه کرده است و سرانجام در یك تنگنای خاص که قرار گرفته است، توبه کرده و توبهٔ او پذیرفته آمده است. تفصیل داستان آن را می‌توانید در مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی ۷۶ بخوانید و نیز تعلیقات حدیقه از استاد مدرس رضوی ۵۴۱.

۱۱۱/۴ فرخی: منظور فرخی سیستانی، ابوالحسن علی بن جولوغ شاعر مشهور قرن چهارم و آغاز قرن پنجم است که شعرهای عاشقانهٔ باطراوتی دارد.

۱۱۱/۴ قولِ بُلفتوح: قول، ترانه یا تصنیف بمعنیِ امروز است، یعنی شعری که روی آن آهنگی خاص ساخته باشند. کسی که این آواز را می‌خوانده است قوّال نام داشته است. البته قدما قول را در معنیِ محدودتری بکار می‌بُرده‌اند و در اصطلاح آنها، قول، شعری بوده است بر وزن رباعی یا ترانه که بزبان عربی باشد و اگر بزبان فارسی بود غزل نام داشت همان که در شعر حافظ (دیوان ۱۸۸) بدان اشارت می‌شود:

بلبل از فیض گُل آموخت سخن ورنه نبود
اینهمه قول و غزل تعبیه در منقارش

و قول بلفتوح قولی است که سُراینده و آهنگساز آن بلفتوح باشد. بُلفتوح را در فرهنگ‌ها نام مردی خوش‌آواز دانسته‌اند و دیگر توضیحی درباب آن داده نشده است امّا اسناد باقی‌مانده از قرن پنجم و ششم، نشان می‌دهد که وی همان ابوالفتوح غضایری است که یکی از علمای حدیث بوده و

در علم قرائت از استادان برجستهٔ عصر و در آواز و موسیقی و بویژه آهنگسازی سرآمدِ اعصار بوده است، بحدی که قول‌های او تا چند قرن پس از مرگش، در ادبیات فارسی، به شیوایی ضرب‌المثل بوده است.
اینك عین عبارت ابوسعدِ سمعانی در کتاب الانساب ۴۰۹ b دربارهٔ او:
«ابوالفتوح نصر بن الحسین بن ابراهیم بن نوح المُقری الغضایری من مشاهیر خراسان وکانَ مُقرئاً فاضِلاً حَسَنَ التلاوة طَیِّبَ النغمةِ لطیفاً کثیرالعبادة له یَدٌ باسِطَةٌ فی وضع الالحان واکثر القُرّاءِ بخراسان تلامذته. . . سَمِعْتُ منه بمیهنة ولقیته ببغداد ونیسابور» یعنی: وی از مشاهیر خراسان بود و مُقری (= آوازخوان) فاضلی بود، با حُسنِ تلاوت و خوش‌نغمه و لطیف که بسیار عبادت‌پیشه بود و در وضعِ الحان (= آهنگسازی) دستی توانا داشت و بیشتر خوانندگان (قُراء) خراسان شاگردانِ اویند. . . از وی در میهنه سماع حدیث کردم و او را در بغداد و نیشابور نیز دیدم.
سمعانی از عده‌ای که ابوالفتوح ازیشان سماع حدیث داشته نام بُرده ازجمله فاطمهٔ دقاقیّه دختر ابوعلی دقاق و همسر امام قشیری. از روی این مشخصات می‌توان دانست که وی در قرن پنجم و آغاز قرن ششم می‌زیسته است. در شعر سنائی، انوری، خاقانی، عطار، و بعضی شعرای گمنام قرن ششم و هفتم اشارات بسیاری به قولهای بلفتوح دیده می‌شود. خاقانی گفته است (دیوان ۶۹۹):

سخنها تازه کُن خاقانی ایرا
کهن شد قولهای بلفتوحی

مراجعه شود به تعلیقات اسرارالتوحید ۴۷۲/۲ و ۶۷۲ و نیز زبور پارسی ۵/۳۱.

۵/۱۱۱ **دعای نوح**: منظور نفرین نوح است که گفت: «رَبِّ لاتَذَرْ عَلیٰ الارضِ مِنَ الکافرین دَیّاراً ۲۶/۷۱) پروردگارا از کافران بر روی زمین، هیچ باقی مگذار.

۶/۱۱۱ **سنا**: روشنی.

۶/۱۱۱ **نقل**: مزهٔ شراب.

۲/۱۱۲ **آهستگی**: وقار.
۴/۱۱۲ **بازار کردن**: هنگامه آراستن، دربارهٔ کسی سخن گفتن و بسیار گفتن.

۱/۱۱۳: از ترجیعات سنائی بعنوان غزل انتخاب شد. مولانا جلال‌الدین مولوی این غزل سنائی را بدینگونه استقبال کرده است (گزیدهٔ غزلیات شمس ۲۸۵):

بشکن قدحِ باده که امروز چنانیم
کز توبه شکستن سرِ توبه‌شکنانیم

۱/۱۱۳ **می آسوده**: ← ۹/۱۱۳.
۲/۱۱۳ **می صِرف**: شرابِ ناب، شرابِ خالص.
۲/۱۱۳ **یك دو سه**: یعنی یك دو سه ساغر.
۳/۱۱۳ **کامِ خرد**: منظور خواست‌های عقل و تمایلات عقلانی است.
۶/۱۱۳ **تا آن خورد**: فعل، درین‌گونه موارد، محذوف است که تقدیراً معنایی دارد در حدودِ: بگذار، یا رها کن و امثال آن.
۷/۱۱۳ **گر میل کند جنس سوی جنس**: ضرب‌المثلی است که الجنسُ اِلیٰ الجنس یمیل، نظیر: کند هم‌جنس با هم‌جنس پرواز (امثال و حکم). هرچیز به همانندِ خویش و جنس خویش‌گراید. **بگوهر:بالذّات**.
۷/۱۱۳ **بادهٔ جوان**: شراب خام ← ۲/۴.
۸/۱۱۳ **عصیر**: در اصل هرنوع آب افشرده از گیاهان و میوه‌ها ولی در اینجا و در شعر فارسی عموماً، عصیر عنبی منظور است که نوعی از شراب انگوری است که کمتر از شش‌ماه بر او گذشته باشد.
۸/۱۱۳ **مست است جهان از پیِ تقدیر**: مستی جهان برای اجرای تقدیر و

سرنوشت است.

۹/۱۱۳ **سماع**: رقص و پایکوبی و دست‌افشانی که درنتیجهٔ غلبهٔ وَجد بر سالك، بدو دست دهد.

۹/۱۱۳ **می آسوده**: شرابی که در خُم از جوش و خروش فروایستاده است.
فرخی گفته است (بنقل لغت‌نامه):
بادهٔ روشن و آسوده و صافی چو گلاب
ساقی دلبر و شایسته و شیرین چو شکر
و سوزنی گفته است (دیوان ۷):
مَیِ آسوده به‌کف گیر و ز عشرت ماسای
کز نوا بلبلِ آسوده درآمد به‌خروش

۹/۱۱۳ **مولا**: در اینجا بمعنی بنده است.

۹/۱۱۳ **مُغنّی**: خنیاگر، آنکه غنا (موسیقی) پیشهٔ اوست.

۹/۱۱۳ **مُغان**: جمعِ مُغ، زردشتی.

۱/۱۱۴ : مطلع این غزل سنائی یکی از ابیات کهن قرن چهارم را که ابوسعید ابوالخیر (اسرارالتوحید ۱/۳۱۳) می‌خوانده است بیاد می آورد:
خورشید تویی به ذره من مانندم
چون ذرّه به خورشید همی دانندم

۶/۱۱۴ **ظریفی**: ← ۱/۲۲.

۷/۱۱۴ **هَبا**: ذراتِ بسیار ریز پراکنده در هوا که بهنگامِ تابش خورشید از روزنه در درون اتاق دیده می شود.

۸/۱۱۴ **بِل تا**: بِهِل تا، بگذار تا.

۸/۱۱۴ **لالکا**: پای‌افزار و کفش، شاید در اصل بر نوعی خاص از کفش ـ برنگ سرخ ـ اطلاق می شده است.

۸/۱۱۴ **مُهرِ لالکا**: ظاهراً کفِ کفش است و چنین مفهومی برای این کلمه در فرهنگ‌ها دیده نشد.

۹/۱۱۴ برفاب دادن: کنایه از دلسرد کردن است و در اصل بمعنیِ آب برف (آب خنك) به کسی دادن، زیرا سببِ فرونشاندنِ گرمیِ او می‌شود.

۹/۱۱۴ فُقَع گشودن از: لاف زدن از چیزی و دعوی گزاف کردن در امری. اصل کلمهٔ فقع مُعَرَّبِ فوگ است بمعنیِ حباب (که به‌صورتِ فوگان، فوزان در فرهنـگ‌ها آمـده است) و فُقَع گشودن بمعنیِ آروغ زدن و در بعضی لهجه‌ها (ازجمله خراسان) بادْ گلو کردن است و چون آدمی وقتی از چیزی سیر باشد، آروغ می‌زند، این آروغ زدن خبر از آن می‌دهد که او بسیار خورده است، پس فقع از چیزی گشودن، یعنی ادّعای سیری نسبت به چیزی داشتن و لاف و تفاخر به داشتن آن‌چیز. هنوز در بعضی از لهجه‌های خراسان (ازجمله کدکن) سَرِ دل صاف کردن (= آروغ زدن) بمعنیِ لاف زدن و تفاخر کردن بکار می‌رود.

از همین ریشهٔ فوگ است فوگان که به‌صورت فقاع و فقاعی (و در خراسان و مشهد تا همین یادیِ من، در چهل سال قبل: «فقّاوی») در ادبیات فارسی رواج دارد و بمعنیِ نوعی نوشیدنی است از شیرهٔ انـواعِ میوه‌ها و تخمیرِ آن که گویا در روزگار قدیم در کوزه‌های مخصوصی سَرِ آن را با نوعی ریسمان می‌بسته‌اند و بعلّتِ تخمیر وقتی می‌گشوده‌اند حبابهای بسیار (فوگان، فوگ‌ها: حباب‌ها) از آن بیرون می‌زده است و انعکاس این خصـوصیت فقاع در ادبیات فارسی بسیار وسیع است. از بعضی شواهد موجود در شعر فارسی، چنانِ دانسته می‌شود که فقاع را با برفاب می‌خورده‌اند. انوری گفته است (دیوان ۲ / ۸۴۹):

به یك برفابِ هجرت، غم چنان شد
که از خونم فقع ها می‌گشاید.

و همین شعر سنائی نیز ارتباط فقاع و برفاب را نشان می‌دهد. برروی‌هم معنی شعـر سنائی این است که ما با حرارت و گرمی لاف از عشقِ تو می‌زنیم و تو با رفتارِ خویش مایهٔ دلسردی ما می‌شوی.

۱۱/۱۱۴ بر در زدن: از خانه و سرای خویش بیرون کردن و راندن.

۱۱/۱۱۴ چو حلقه: ← ۱۲/۶۸.

۱۱/۱۱۴ بر در زده‌ای. . . : ما را بمـانند حلقه‌ای که بیرون سرای، بر دَر است، قرار داده‌ای (از حریم خویش محـروم کرده‌ای) و ما رقصانیم و چنان می نماییم که در درون سرای تو جای داریـم و از محرمانیم.

۱۲/۱۱۴ دهخدا: رئیس ده.

۱۳/۱۱۴ هیچ‌کس: از تعبیرات رایج ادبیات قدیم است و در آثار صوفیه رواج بسیار دارد. ابوسعید ابوالخیر خود را «هیچ‌کس بن هیچ‌کس» می خوانده است (اسـرارالتوحید ۱/۲۶۵). در زبانِ عوام این تعبیر بمعنیِ ناچیز انـگـاشـتـن کسی است و در آثـار صوفیه ناظـرِ به نفیِ رعـونت و خویشتن‌خواهی در ایشان است.

۱۴/۱۱۴ گله دراییدن: ضبط این کلمه در نسخه‌ها بسیار آشفته است، اگر این ضبط درست باشد معنیِ بیت این خواهد بود که تو کارِ خود را می کن و بگذار تا ما از تو بیهوده گله‌درایی (مانندِ هرزه‌درایی) کنیم.

۱۵/۱۱۴ نگار چنگی: معشوق چنگ‌نواز.

۱۵/۱۱۴ نه سنائیم، ناییم: یعنی مانند نی، نالانیم ویا مانندِ نی از خویشتن تهی شده‌ایم تناسبی است میان چنگی و نایی.

۱/۱۱۵ لبیك زدن: آمادهٔ کاری شدن و در اصل گفتن کلمهٔ «لبیك» است بمعنیِ پاسخ باد ترا ← ۴/۶.

۱/۱۱۵ احـرام گرفتن: قصـدِ کاری کردن و در اصل بمعنیِ این است که حاجیان در آستانهٔ حجّ و در ایام حج بعضی کارها را بر خود حرام کنند. همچنین نوعی پارچهٔ نادوخته را جامهٔ خویش کردن و از لباسِ دوخته، چشم پوشیدن را نیز احرام می گویند.

۱/۱۱۵ مِنا: یا مِنیٰ، محلی است در مکه که حاجیان در آنجا قربانی می کنند.

۲/۱۱۵ کوی قلندری: ← ۳/۲ و ۱/۱۲۰.

۲/۱۱۵ تجرید: رهاِ شدن از همهٔ تعلّقات و وابستگی ها.

۲/۱۱۵ **کمزدن**: در اینجا هم می‌تواند بمعنیِ قمار زدن و در قمار نقشِ کم آوردن باشد و هم بمعنیِ خاموشی گزیدن.

۳/۱۱۵ **بادیهٔ هوا**: بادیه عشق. به‌تناسبِ دیگر مفاهیمی که از حج در ساختار این غزل وارد شده است، بادیه را بمعنیِ بیابانی که حاجیان می‌پیمایند تا به مکه برسند بکار بُرده است.

۱/۱۱۶ **خوی از ـ باز کردن**: ترکِ عادت نسبت به چیزی. عطار گفته است (مختارنامه ۱۳۹):

طفلی عجب است جانِ بی دایهٔ من
خو باز نمی‌کند ز پستانِ الست

۲/۱۱۶ **چهِ صدهزار باز**: باز واحدِ سنجش طول بوده است برابر با فاصلهٔ میان دو دست، از سر انگشتان این‌دست تا سر انگشتانِ دست دیگر.

۲/۱۱۶ **یوسف جاه را به**: جاه و جاه‌طلبی را در درونِ چاهی که عمق آن صدهزار باز است بیفکنیم مانندِ یوسف که در چاهش افکندند.

۳/۱۱۶ **در قمار وقار**: یعنی در قمارِ خویشتن‌داری و وقار چنان برنده شویم که به درجهٔ جبرئیل رسیم و ازو نیز درگذریم. اشاره به داستان ابراهیم دارد که او را وقتی در آتش می افکندند، جبرئیل، در هوا، به او رسید، گفت: «یا ابراهیم! هیچ حاجت هست؟» گفت: «اَمّا اِلَیكَ فلا، امّا به تو حاجت نیست» (تفسیر ابوالفتوح رازی ۱۳/۲۴۵).

۴/۱۱۶ **درتاختن**: تاخت آوردن، بشتاب رفتن.

۴/۱۱۶ **در فراز کردن**: بستنِ در.

۵/۱۱۶ **ملك‌الموت**: ← ۲/۹۶.

۵/۱۱۶ **آه را ازبرای**: تا زنده‌دل بمانیم، آه کشیدن و حسرتِ محروم ماندن را، قاتلِ جانِ حرص کنیم. حرص را بدستِ محرومیت ازپای درآوریم.

۶/۱۱۶ **ناز را ازبرای**: تا نیازِ ما پخته‌تر شود، حرص را بگونهٔ هیزمی در آتش نیاز اندازیم و بسوزیم.

۱۱۶/ ۹ **در زمین، بی‌زمین**: سجود آنست که ساجد خم شود و خود را به خاکِ زمین افکند و در جایی که زمین وجود ندارد، این کار محال است و در جایی که جهت وجود دارد ـ یعنی قلمروِ عالمِ حِس و طبیعت است و دارای بُعدِ مادی است ـ بی جهت (بدون قرار داشتن در حوزهٔ ماده و طبیعت) نماز بگزاریم، یعنی مجرّد از کاینات شویم. این‌ها همه صورتهای بیان پارادوکسی است که در شعر سنائی از مهمترین ابداعاتِ او بشمار می رود و مولانا جلاالدین به همین‌گونه خصوصیات شعر او نظر دارد وقتی که می‌گوید (گزیدهٔ غزلیات شمس ۲۱۲):

کردم از حیرت سجودی پیش او
گفت: «بی‌ساجد سجودی خوش بیار»
آه بی‌ساجد سجودی چون بُوَد
گفت: «بی‌چون باشد و بی خارخار»

۱۱۶/ ۱۰ **سه شراب**: همان ثلاثهٔ غساله در شعر حافظ (دیوان ۱۵۲):

ساقی حدیثِ سرو و گل و لاله می‌رود
وین بحث با ثلاثهٔ غسّاله می‌رود

که منظور از آن نوشیدنِ سه جام شراب است پی‌درپی برای رفع خمار و زدودن غمها از خاطر و این رسمی بوده است میان ایرانیان و عرب‌ها و ترک‌های مشرق ایران (مراجعه شود به یادداشت‌های قزوینی ۲/ ۱۲۴ و آئینهٔ جام ۷-۱۲۶).

۱۱۶/ ۱۰ **حقیقتی**: حقیقی به‌قاعدهٔ زبان فارسی نسبت را از صورتِ اصلی کلمهٔ حقیقت ساخته است.

۱۱۶/ ۱۰ **چارتکبیر کردن**: تکبیراتِ اربعه که در نماز میّت باید خوانده شود و این بنا بر فقه اهل سنت است ولی در فقه شیعه پنج تکبیر باید خواند. در ادبیات فارسی، چهار تکبیر زدن بر چیزی، بمعنیِ رها کردن آن‌چیز است، و درحقیقت آن را مُرده انگاشتن. برای تفصیل بیشتر مراجعه شود به تعلیقات اسرارالتوحید ۲/ ۵۵۹.

۱۱۶/ ۱۱ **از سنائی مگر**: تا مگر سنائی را از خویش رهائی بخشیم و با دادن

یك پیاله دُرد، او را بی‌خویش کنیم. به یکی باده دُرد: یعنی به یك پیاله از دُردِ شراب.

۱۱۷/۱ **بنامیزد**: ← ۱/۴۷.
۱۱۷/۲ **مفرش**: بساط و فرش.
۱۱۷/۲ **روی اندر کشید**: یعنی از من هراسان شد و رویش متشنج شد.
۱۱۷/۵ **چاکریْ‌عشقت**: ← ۸/۱۰۲.

۱۱۸/۱ **مُدام**: شراب.
۱۱۸/۱ **مردِ مُدام**: مردِ شراب، لایق شراب نوشیدن.
۱۱۸/۱ **مست مُدام**: مستِ همیشه، همیشه‌مست.
۱۱۸/۲ **مُل**: شراب.
۱۱۸/۳ **دارُالغرور**: سرای فریب. کنایه از دنیاست که «وَمَاالحَیاةُالدُّنیا الاّ مَتاعُ الغُرور ۵۷/۲۰) و نیست زندگی این‌جهانی مگر کالایِ فریب.
۱۱۸/۳ **دارُالسرور**: سرای شادی.
۱۱۸/۳ **دارُالمَلام**: جایگاه ملامت، برای توضیح مفهوم ملامت ← ۷/۷۵.
۱۱۸/۳ **دارُالسَلام**: بهشت. اشاره است به «لَهُم دارُالسَلامِ عِنْدَ رَبِّهِم ۶/۱۲۷) ایشان راست سرای سلامت (بهشت) در نزد پروردگارشان.
۱۱۸/۳ **دارُالغرورِ ما را دار السُرور کردی**: یعنی همچنان‌که جهان را که سرای فریب است برای ما به‌گونهٔ سرای شادی درآوردی، زندگی قلندری‌وار و ملامتیِ ما را، مایهٔ سلامت (و دور ماندن از نقصهای بشری) قرار ده. در ادبیات فارسی، بویژه در شعر عرفانی زبان فارسی، ملامت و سلامت دو قطب متضاد یکدیگرند. اهل سلامت کسانی هستند که راحتی و آسایش می طلبند و اهل ملامت آنانند که سختیها را در هر شکلی تحمل می کنند ← ملامت ۷/۷۵.

۴/۱۱۸ **مانا**: همانا،این کلمه در زبانِ نوشته‌های ادبی کهن، گاه به‌معنی: پنداری، و گمان‌بری استعمال شده است و گاه بمعنیِ یقیناً و تحقیقاً. به‌صورتِ «بر همانا» بمعنیِ از روی گمان و تخمین در ترجمه‌های قدیم قرآن کریم دیده می‌شود.

۴/۱۱۸ **تو دو شراب داری**: دو نوع شراب داری: پخته و خام. خامند و پخته مانا: ایشان گروهی خام‌اند و گروهی پخته و تو دو نوع شراب داری: شراب پخته و شراب خام. شراب پخته را به خامان و شرابِ خام را به پختگان بخش.

۴/۱۱۸ **پخته**: شراب پخته.

۵/۱۱۸ **زخمه‌زن**: خنیاگر و نوازنده. ناهید زخمه‌زن ← **زهره ۳/۳۰**.

۶/۱۱۸ **هوشیار دفتر**: خردمندِ اهل دانش و کتاب.

۷/۱۱۸ **بیجاده‌فام**: یاقوت‌رنگ.

۸/۱۱۸ **ما را چو نام گردان**: یعنی همانگونه که از جام نخستین، ما گمنام شدیم، دو جام دیگر بده تا ما خود را نیز مانند نام گم کنیم، یعنی خویشتنِ خویش را فراموش کنیم.

۱۰/۱۱۸ **سمائی**: آسمانی.

۱/۱۱۹ **بیش**: دیگر، بار دیگر.

۵/۱۱۹ **لطف**: ← ۱/۳۷.

۵/۱۱۹ **روضهٔ رضوان**: باغِ رضوان، بهشت ← رضوان ۴/۱۰۴.

۶/۱۱۹ **هفت‌مرد**: آباءِ سبعه، یعنی سیّارات هفتگانه آباءِ علوی.

۶/۱۱۹ **چارزن**: امهات اربعه، عناصر اربعه: آب، خاك، باد و آتش.

۷/۱۱۹ **بگردان... گردِ سرِ خویشتن**: یعنی جانِ صدهزار چون ما را به‌منزلهٔ صدقه‌ای بر گردِ سرِ خویش گردان.

۸/۱۱۹ **پَردهٔ عشاق**: یکی از مقام‌های موسیقی قدیم ایرانی که به‌صورت گوشه‌ای در راست پنجگاه، هنوز نام آن باقی است.

۸/۱۱۹ تن تنناتن. . . : در کتبِ موسیقی قدیم برای نشان دادن وزن شعرها و ترانه‌ها و کلماتِ موردِنظر از ترکیب «ت» و «ن» و تکرار آن استفاده می‌شده است مانند افاعیل عروضی.

۱/۱۲۰ : این غزل از ترجیعات او انتخاب شده است.
۱/۱۲۰ قلندروار: یعنی این عالم را مانندِ محلی که قلندریان در آن زندگی می‌کنند (= قلندر) تلقی کُن. البته اگر این شعر مربوط به دورهٔ بعد از سنائی بود می‌توانستیم بگوییم: قلندروار، یعنی همچون قلندریان یا قلندران ولی در شعر سنائی هنوز این کلمه بمعنیِ مکان است نه بمعنیِ فرد یا اشخاص.
۲/۱۲۰ خمـار: میفروش و میخانه. در شعر عرفانی فارسی (بویژه در آثار عطار) خمّار بیشتر بمعنیِ محل است تا بمعنیِ شخص می‌فروش.
۲/۱۲۰ تردامنی: گناه و عصیان.
۳/۱۲۰ زیرکسار: زرنگ.
۳/۱۲۰ حدِّ می خوردن: یعنی یك‌عمر، بر تنِ خویش حدِّ شراب خوردن (= هشتاد تازیانه) زدی اکنون جانِ زیرکسار (و خردمند و عاقلِ) خویش را حدّ بزن امّا حدِ می نخوردن، که چرا هوشیار مانده و مست نشده است.
۴/۱۲۰ عقـلِ رَعنـا: در اینجـا بمعنیِ عقلِ احمق است که تعبیری است نقیضی ← عقل درازقدِّ احمق ۷/۳، زیرا دراصل مادهٔ رعن بمعنیِ احمق شدن است.
۴/۱۲۰ ازبرای آبروی: برای حفظِ آبروی عاشقان عقلِ رعنا را بر دارِ عشق آویز و آنگاه دار را نیز آتش بزن، میان آب (در آبرو) و آتش نوعی تناسب هم رعایت شده است.
۵/۱۲۰ هفت‌چرخ: ← ۴/۶۸.
۵/۱۲۰ چارطبع: طبایع اربعه یعنی حرارت، برودت، رطوبت، یبوست.

۵/۱۲۰ **پنج حس**: حواس خمسه یعنی باصره، شامّه، ذائقه و سامعه و لامسه.
۶/۱۲۰ **بی آگهیِ چشم و...**: بی آگاهیِ چشم و... مقایسه شود با ۸/۱۰۲ یعنی بی آنکه چشم و دهانت خبردار شوند اشك بریز و نعره بزن.
۷/۱۲۰ **طالبْ علم**: دانشجو، طالبِ علم.
۷/۱۲۰ **فتراك**: ← ۳/۴۶.
۷/۱۲۰ **قندیل**: چراغدان.
۷/۱۲۰ **سنگ در قندیل**: در چراغِ آنکس که عِلم را وسیلهٔ دنیاداری و طلب مال کرده است سنگ بیفکن و دست در دامنِ دُردی‌خواری بزن که صاحبِ دَرد است.

۱/۱۲۱ **حلقه زدن**: حلقه بر در زدن، دَقّ‌الباب کردن.
۱/۱۲۱ **بتخانه و زُنّار**: زنار مربوط به آیین ترساییِ است و بتخانه مرتبط با بُت و بُت‌پرستی و شمنی‌گری ولی در شعرِ مغانهٔ فارسی، عناصر کفر، بهم آمیخته است بنابرین بُت‌خانه و زنّار را از نوع دیر مغان و زنّارِ مغان باید دانست. ← ۶/۹۲.
۲/۱۲۱ **قرای دعوی‌دار**: زاهد مدعی و ریاکار ← قرا ۳/۸.
۴/۱۲۱ **جاه بوبکریت باید**: یعنی اگر خواهی که به مقام صِدّیقیِ ابوبکر (خلیفهٔ دوم مسلمانان) برسی که با پیامبر یار غار شد باید جای در غار بگزینی.

۱/۱۲۲ **مقامردل**: قمارپیشه، قماردوست.
۱/۱۲۲ **کمِ زدن**: قمار زدن ودر قمار نقشِ کم آوردن.
۲/۱۲۲ **سرانداز**: مستی که از فرط بیهوشی سرِ خویش را نتواند نگاهداشت.

۲/۱۲۲ چون کم زدی، اندر دم: چون قمار زدی، دربارهٔ آن قماربازی خویش سخن مگوی و خاموش باش.
۳/۱۲۲ اَشغال: شغل‌ها.
۴/۱۲۲ چارسوِی عنصر: عالم طبیعت.
۵/۱۲۲ کوههٔ دریا: خیزاب، موج‌های بلند و توفانی.
۱۰/۱۲۲ کُحل: سرمه.
۱۰/۱۲۲ اَرِنی اَنْظُر: خویش را به من بنمای تا بنگرم. اشاره است به «وَلَمّا جاءَ موسیٰ لمیقاتِنا وکلّمه رَبُّهٌ قالَ رَبِّ اَرنِی اَنْظُرُ اِلَیكَ ۷/۱۴۳) و چون موسی به میقات ما آمد و پروردگارش با او سخن گفت، موسی گفت: پروردگارا خویش را به من بنمای...
۱۰/۱۲۲ نیل: ← ۸/۶۸.
۱۰/۱۲۲ وَعَصیٰ آدَمُ: و عصیان ورزید آدم. اشاره است به «وَعَصیٰ آدَمُ رَبَّهٌ فَغَویٰ ۱۲۱/۲۰) و عصیان ورزید آدم پروردگار خویش را و گمراه شد.
۱۲/۱۲۲ اشهب: ← ۳/۷۸.
۱۲/۱۲۲ ادهم: اسب سیاه.
۱۲/۱۲۲ تازانه: تازیانه.
۱۲/۱۲۲ خاشاك بر اشهب نه: یعنی دو اسبِ سپید و سیاه شب و روز را، بر یکی خاشاك بار نه و بر دیگری تازیانه بزن و بتازان. منظور از خاشاك نهادن کم‌ارج گرفتن و بی‌اعتنا بودن است.

۲/۱۲۳ تجرید: ← ۲/۱۱۵.
۲/۱۲۳ تفرید: فرد شدن یا تنهایی گزیدن.
۲/۱۲۳ عَلَم زدن: کنایه از تشخّص یافتن است.
۳/۱۲۳ کم زدن: خاموش ماندن و بی‌اعتنا بودن.
۵/۱۲۳ ندم زدن: اظهار پشیمانی و چنین تعبیری در جای دیگر ندیده‌ام، شاید تصحیف کلمه‌ای دیگر باشد. نسخهٔ دیگر: بَرمی‌زن است که

معنای مناسبی ندارد.

۶/۱۲۳ **حَرَم زدن**: ایجاد حریم کردن، فاصله گرفتن.

۱/۱۲۴ **راح**: شراب.

۲/۱۲۴ **طبیعت‌سنج**: آنچه ملاک آن طبیعت است، یا آنچه طبیعت را می‌تواند بشناسد و بسنجد.

۲/۱۲۴ **طریقت‌سنج**: ← طبیعت‌سنج.

۳/۱۲۴ **شنگ**: شوخ‌چشم، ظریف.

۳/۱۲۴ **شنگولی**: شادی و سرخوشی.

۳/۱۲۴ **عشقْ الفنج**: الفنجیدن (که به‌صورتِ الفَغْدَن، الفختن نیز در متون دوره‌های قدیم زبان فارسی دیده می‌شود) بمعنیِ جمع‌آوری و ذخیره کردن است. بنابراین عشقْ الفنج، یعنی ذخیره‌کنندهٔ عشق، طالبِ عشق.

۴/۱۲۴ **جان‌آهنج**: آهنجیدن بمعنیِ کشیدن است، دودکش را دودآهنج می‌گفته‌اند، یعنی چیزی که جان را به‌سوی خویش می‌کشد.

۵/۱۲۴ **بی‌تصرفْ چون شهِ شطرنج**: یعنی از کدخدای روح، سلبِ اختیار و قدرت کن و او را بمانندِ پادشاه عرصهٔ شطرنج از فرمانروایی بازدار.

۶/۱۲۴ **یا همه رخ گرد**: یا تمام وجودِ خویش را صرفِ ظاهر کن و چهره‌ای همچون گلنار داشته باش، یا بتمامیِ هستی خود، دل باش و مانند نارنج چهرهٔ زرد داشته باش.

۷/۱۲۴ **با خرابی ساز و**: در قدیم، پادشاهان گنج را در ویرانه‌ها پنهان می‌کرده‌اند.

۸/۱۲۴ **نوبت پنج کُن**: نوبت زدن (نوعی نقاره) بر دَرِ سرای بزرگان رسم بوده است. و به‌تناسبِ اهمیّت مقام افراد، چند نوبت بر در سرای ایشان می‌زده‌اند. نوشته‌اند که سه نوبت بیشترین تعداد نوبت زدن بوده است. بروایت فرهنگ‌نویسان نخستین کسی که پنج نوبت زد سلطان سنجر بود، امّا شواهد نشان می‌دهد که این کار قدیم‌تر از عهد سنجر هم رواج داشته

است. نوبتْ پنج کردن کنایه از بلندی مقام و مرتبه است. می گوید: ازین چهار (عناصر اربعه، به‌کنایه عالم مادی و طبیعت) بگذر و پنج نوبت بزن. حافظ به این رسم پنج نوبت زدن توجه داشته که با ایهام گفته است (دیوان ۴۰):

دور مجنون گذشت و نوبت ماست
هر کسی پنج روزه نوبتِ اوست

۲/۱۲۵ **زُهد و زِه**: مقایسه‌شود با سالوس و زِه ← ۸۹ / ۷ که درمجموع معنای ریاکاری و ظاهرسازی دارد یعنی زُهدی که زِه و احسنت از مردم می طلبد. از آوردن زَهد و زه، در کنار هم این احتمال به ذهن خطور می کند که شاید این کلمه به‌ضم زا (یعنی به‌صورتِ زُه) هم تلفظ می‌شده است یا کلمه‌ای به‌صورتِ زُه وجود داشته (صورتی از شُه بمعنیِ تحسین: اسرارالتوحید، تعلیقات ۶۱۵/۲) که معنایی در این‌حدود داشته است، بویژه که سوزنی آن را با «توجّه» و «نُه» (عدد) قافیه کرده است و آن را با زِه عطف آورده است (دیوان ۴۶۲):

سالاربك! ای از دَرِ اَحسَنْت و زِه [و] زُه
ای خسروِ احسانِ ترا لشکرْ اَنبُه

۲/۱۲۵ **بر طاق نهادن**: فراموش کردن و به‌یکسوی نهادن.
۴/۱۲۵ **سه باده**: سه شراب، ثلاثهٔ غَسّاله ← ۱۱۶ / ۱۰ و نیز ۱۲۸ / ۱۵.
۴/۱۲۵ **پنج حس و چار طبع**: تمام اعداد را از یك تا پنج به‌تناسب ردیف کرده است. ← ۵/۱۲۰.
۵/۱۲۵ **دانشی کو غم فزاید**: علمی را که سبب افزایش غمهاست، با نوشیدن شراب، بر دار آویز.
۶/۱۲۵ **مسمار**: میخ.
۶/۱۲۵ **هر پنج در مسمار کُن**: یعنی هر پنج دَرِ حواس خمسه را با میخ کوبیدن ببند که هرگز گشوده نشود.

۷/۱۲۵ چاکریْ می: ← ۸/۱۰۲.
۷/۱۲۵ بندگیْ خمار: ← ۸/۱۰۲

۱/۱۲۶ رَحْل: دو تختهٔ چوبین که به داخل یکدیگر اتصال دارند و کتاب را بر روی آن می‌گذاشته‌اند و قرائت می‌کرده‌اند، بویژه قرآن را.
۱/۱۲۶ رطل: واحدِ پیمودن مایعات، در اینجا کنایه از ظرف شراب است.
۱/۱۲۶ لال بودنِ زبانِ لاله: مقصود برگ‌های لاله است که هرکدام به زبان شباهت دارد و درعین‌حال خاموش است و لال.
۲/۱۲۶ ریاضِ قدس: باغهای بهشت.
۲/۱۲۶ عنبرْمَغز: آنکه مغزش سرشار از بوی عنبر است.
۲/۱۲۶ مرجانْبال: آنکه بالش برنگِ مرجان است.
۲/۱۲۶ یك‌زمان از رنگ: یعنی از رنگ و بوی باده، در باغهای بهشت، بال جبرئیل را برنگ مرجان درآور و مغزش را سرشار از بوی عنبر کُن.
۳/۱۲۶ حال و وقت: منظور از حال، واردی است غیبی که بر وجودِ سالك ظاهر می‌شود و بی اختیارِ اوست؛ در مقابلِ مقام، که وطنِ روحیِ صوفی است و با سلوكِ در مقدماتی و سیرِ در مواطنی دیگر حاصل می‌شود. وقت، چشم‌اندازِ دیگری است از تجربهٔ روحانی‌یی که صوفی در آن به‌سر می‌بَرَد، درحقیقت زمان است باعتبارِ موقعیّت روحی صوفی در آن. حال و وقت را سنائی، در اینجا، بمعنیِ مجموعهٔ جانبِ روحی و درونیِ سالك به‌کار بُرده است.
۴/۱۲۶ در میانِ زهدکوشان: در میان زاهدان، راه ملامت پیشه کُن و قلاشِ باش و در عالم میفروشان خود را به درجهٔ اَبدال (به بالاترین درجهٔ میفروشی) برسان. یا در عینِ اینکه در محیطِ میفروشان هستی، از اَبدال باش که با مصراع اول تناسب بیشتری دارد و همان مشرب اهل ملامت است. **قلّاش ← ۲/۷ و ابدال ← ۵/۴۴**

۱۲۶/۶ دشمنْ‌مال کردن: مغلوب کردن، از دشمن + مال (از مصدر مالیدن بمعنی شکست دادن و مالش).

۱۲۶/۷ دجال: کسی که برطبق روایات در آخرالزمان ظهور خواهد کرد و مردم را به گمـراهی دعــوت می‌کنـد، برطبقِ همین روایات او مردی است یك‌چشم و بر خری می‌نشیند و کارهای شگفت از او سر می‌زند و جمع کثیری از مردم فریفتـۀ او می‌شونـد، انـدیشیدن دربارۀ دجّـال خاص مسلمانان نیست در آیین مسیح نیز دجال وجود دارد و او را دشمن مسیح (Antichrist) می‌خوانند.

۱۲۶/۷ عشق یك‌روی است: عشق را که یك‌روی و صادق است همنشین عیسی کُن و عقل را که یك‌چشم است (در تشخیص و دیدارهای خویش بـه هـمـین‌دلـیل نـاقـص اسـت) در صـفِ دَجّـال قرار ده. برای تناسب عیسیٰ و دجـال بـه یادداشت دجال در همین غزل رجوع شود.

۱۲۶/۸ عشق را روز عزیمت: به‌هنگامی که عزم عشق داری، باد را بر فتراك مرکبِ خویش ببند، یعنی سبکبال باش و تند. و هنگامی که عقل روی در هزیمت نهاد، او را خاك در دنبال کُن.

۱۲۶/۸ خاكِ در دنبال کردن: بمعنیِ راندن و با تحقیر از خود دور کردن است بگونه‌ای که نفرت از بازگشتِ طَرف را نشان دهد. در کلیله و دمنه (چاپ استاد مینوی ۵۰) گوید: «اکنون مُشتی خاك پسِ من انداز تا گرانی ببرم» و مصحّح نوشته است: «چنین بر می‌آید که هرگاه بازگشتِ رونده‌ای را نمی‌خواستـه‌اند از پسِ او خاك می‌افکنده‌اند. رسم امروز، درین مورد کوزه انداختن و شکستن است.»

۱۲۶/۹ مخرقه: حیله و فریب ۱/۳۹ رباعیات.

۱۲۶/۹ خرقه کردن: خرقه را ضرب کردن یا مجروح کردن، بمعنی پاره کردن خرقه درحال سماع و از خود بی‌خود شدن.

۱۲۶/۹ خرقه و حالت...: در هوشیاری ادعای خرقه و حال داشتن، محال است و مخرقه (فریب) آنگاه که از خود بیخود شدی، می‌توانی هم خرقۀ

خویش را پاره کنی و هم حال کنی.

۲/۱۲۷ **ناباکی**: بی‌باکی، بی‌پروایی.
۳/۱۲۷ **جمشید آذرفام**: ظاهراً کنایه از شراب است.

۲/۱۲۸ **نم کردن**: نم زدن، باریدن.
۳/۱۲۸ **دیو سپید**: دیوی که رستم او را در مازندران کشت و او فرمانروای همهٔ دیوان بود.
۷/۱۲۸ **پنج در**: کنایه از حواسّ خمسه است.
۸/۱۲۸ **جمشید بر فرازِ صبا**: در قصص قرآنیِ و حکایات مربوط به انبیا بسیاری از عناصر اساطیری ایرانی واردِ گفتهٔ راویان شده است و ازجمله اسطورهٔ جمشید با قصص سلیمان بهم آمیخته، چندان‌که حکایات هرکدام را به دیگری نسبت داده‌اند، مثلاً بساط گستردن سلیمان بر باد را ـ که اشاره‌ای در قرآن بدان شده است ـ به جمشید نسبت داده‌اند. در این سه بیت، عناصر اصلی قصص سلیمان ـ که عبارت است از فرمانروایی بر باد، داشتنِ نگینِ خاص در خاتم، و فرمانبرداری پریان و آدمیان ازو ـ همه به جمشید نسبت داده شده است.
۱۱/۱۲۸ **سد اسکندر**: سدّی که اسکندرذوالقرنین در برابر قوم یأجوج و مأجوج ساخت تا از هجوم ایشان جلوگیری کند.
۱۲/۱۲۸ **یأجوج**: منظور قوم یاجوج و مأجوج است که در افسانه‌ها، جزئیات شکل و شمایل و کارهای ایشان توصیف شده است و اسکندر سدّ معروف را در برابر هجوم ایشان ساخت. در قرآن کریم اشاراتی به نام این دو قبیله شده است. ۱۸/۹۴ و ۲۱/۹۶).
۱۲/۱۲۸ **رمارم**: گروه‌گروه، پی‌درپی، متعاقب.
۱۳/۱۲۸ **مُحَشَّم**: شرمسار، خجل.

۱۴/۱۲۸ مستی و پستی: بیخویشتنی و خود را هیچ انگاشتن.
۱۵/۱۲۸ سه باده : ← ۱۰/۱۱۶.
۱۵/۱۲۸ چار تکبیر: ← ۱۰/۱۱۶.

۱/۱۲۹ طامات : ← ۳/۸. **این غزل در دیوان عبدالواسع نیز آمده ۵۶۳.**
۲/۱۲۹ تلبیس: حیله و نیرنگ.
۲/۱۲۹ ناموس: ریا و فریب.
۲/۱۲۹ قِصارَت: شستشوی جامه، گازری کردن و این مصدر، گویا، از «قصّار» معرّبِ گازر ساخته شده است.

۱/۱۳۰ : این غزل از ترجیعات سنائی برگرفته شده است.
۱/۱۳۰ دیده در گبری مدار: منظور از گبری ثنویّتِ آیینِ زردشتی است و سنائی تکیه بر ایمان کردن را نوعی ثنویت می‌بیند به این‌معنی که اگر کسی تکیه بر اعمالِ خویش داشته باشد، بمنزلهٔ این است که علاوه بر حق، چیز دیگری را هم در سرنوشتِ خویش، دخیل دانسته و عملاً به ثنویت رسیده است.
۲/۱۳۰ رعنایی: ← ۴/۱۲۰.
۲/۱۳۰ جای و رای: کنایه از جسم و جان و عالم روح و عالم ماده است.
۴/۱۳۰ تاوان بر ـ کردن: غرامت و خسارت را متوجه آن ساختن.
۷/۱۳۰ فرمان کردن: اطاعت کردن، فرمانبُرداری کردن.
۸/۱۳۰ آنچه او گوید بگو: این بیت، تقریرِ یکی از مسائل عمده در عرفان و سلوك است که سالك باید در برابرِ پیر، چنان تسلیم باشد که اگر پیر او را به امری خلاف شرع نیز واداشت، بی‌چون‌وچرا بپذیرد. حافظ گوید (دیوان ۱):
به می سجّاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید

که سالك بی‌خبر نبود ز راه و رسم منزلها

۱۳۱ / ۶ **برزدن با**: مقابله کردن.
۱۳۱ / ۹ **هم بزمان**: فوراً، در همان‌زمان.

۱۳۲ / ۳ **هَرزمان**: هرزمان، در هر زمانی.
۱۳۲ / ۵ **جادویِ صورتگر**: گویا اشارتی هم به «فانوس خیال» و نوعی بازی سایه‌ها دارد زیرا خیال بمعنیِ تصویرِ سایه‌ها از دیرباز در فارسی و عربی استعمال داشته است.
۱۳۲ / ۹ **دَلال**: ناز و کرشمه، اشارهٔ به چشم.

۱۳۳ / ۱ **بندت سزای بند گشت**: ظاهراً بمعنی بند و مفصل است، یعنی تنت سزاوارِ بند و زنجیر شد، ضبط کلمه مشکوك است.
۱۳۳ / ۳ **در تو رسد**: یعنی در تو به نضج و کمال می‌رسد، ریشه می‌کند. می‌توان رسیدن را بمعنی تمام شدن گرفت و بملازمه گفت که این حسن (که از لوازم آن خوی بد است) به‌پایان خواهد رسید.
۱۳۳ / ۴ **پشیمانی خوردن**: پشیمان شدن.

۱۳۵ / ۴ **آنکه او نیست در رعایت تو**: قافیه در نسخه‌ها، حمایت / عنایت بود که چون به فاصلهٔ یکی دو بیت تکـرار قافیه محسوب می‌شد و این در اسلوبِ سخنِ سنائی سابقه نداشت، آن را به رعایت اصلاح کردم که «لا یَصِلُ العبد بَروحِ التوحید. . . الا بکفایة ورعایة وعنایة من الحق»: بنده به اساس توحید راه نیابد جز به کفایت و رعایت و عنایتی ازسوی حق، ابوسعید ابوالخیر، اسرارالتوحید ۱ / ۳۰۹.

۵/۱۳۵ **عنا**: رنج.
۵/۱۳۵ **عنایت**: ← ۱/۲۰.
۷/۱۳۵ **صحیفه**: کتاب.
۷/۱۳۵ **اَحْسَنُ الحُسنیٰ**: نیک‌ترین نیکی ها. این ترکیب به این شکل از لحاظِ زبان عربی، غیرقابلِ توجیه است با اینهمه در چاپ استاد مدرس و نسخهٔ کابل به همین صورت ضبط شده است. شاید سنائی گفته بوده است:

ای همه‌ساله «اَحْسَنُوا الحُسنیٰ»
در صحیفه‌یْ جمال، آیتِ تو.

که به اعتبار «صحیفه»(قرآن)و«آیت» (آیه) اشاره‌باشد به «لِلَّذِینَ اَحْسَنُوا الحُسنیٰ وَ زیادَةٌ ۲۶/۱۰) «از برای آنان که نیکویی کرده‌اند، نیکی است و افزونی بر آن.» شواهدی در دست هست که کاتبِ نسخهٔ کابل، با شنیدن و از راهِ گوش، کتابت می‌کرده است. بهمین دلیل این گونه خطاها در آن بسیار است.
۸/۱۳۵ **روزِ چند است**: چندروزی است، کوتاه‌مدت است.

۱/۱۳۶ **زادْمردان**: آزادمردان، احرار.
۲/۱۳۶ **ویبقیٰ وَجْهُ رَبِّك**: اشاره است به آیهٔ و پایدار است ذاتِ پروردگار تو، آن شکوهْمندِ بخشنده: «وَيَبْقىٰ وَجْهُ رَبِّكَ ذُوالجَلالِ وَالإِكرام ۵۵/۲۷).
۳/۱۳۶ **بوالفضول**: یاوه‌گوی، آنکه سخن بیهوده گوید.
۳/۱۳۶ **رایگان‌آباد**: سنائی این ترکیب را به‌معنی نوعی یوتوپیا utopia یا «ناکجاآباد» بکار بُرده است و در جای دیگر آن را ندیده‌ام. شاید برای مفهوم یوتوپیا بهتر از ناکجاآباد باشد، یعنی سرزمینی که بی‌رنج، آنچه را بخواهی، رایگان توانی بدست آورد. جای دیگر گوید (دیوان ۱۵۲):

مُطربانِ رایگان، در رایگان‌آبادِ عشق،
بیدل و دم، چون سنائی، چنگی و نایی شدند

اندیشهٔ رایگان‌آباد، از دیرباز در میان ایرانیان، رواج داشته و هم اکنون نیز عقیده دارند که بهنگام ظهور مهدی علیه‌السلام، دیگر، هیچ معامله‌ای با پول انجام نخواهد شد، بلکه با صلوات، هرچه بخواهی در اختیار خواهی داشت.

۳/۱۳۶ **بوالفضولان را سوی تو**: یعنی به رایگان‌آبادِ تو، بوالفضولان را ره نیست، مادام که کبریای تو، دروازه‌بان این رایگان‌آباد است.

۴/۱۳۶ **خاك‌پاش**: خاك‌نشین، مردمِ خاکسار، یکی از معانی این کلمه گویا قماربازی است که از تهیدستی خاك‌نشین شده باشد، جای دیگر گوید (حدیقه ۱۹۳):

خاك‌پاشان، فلكْ‌نگار از وی
نیم‌کاران، تمام کار از وی

و در دیوان (صفحهٔ ۱۸۵ متن و حاشیه دیده شود) گوید:

والله ار داری بجز بادی بدست، ار مر ترا
جز بخاكِ‌پای مشتی خاکپاش است افتخار
کز برای خاك‌پاشی، نازنینی را خدای
کرد، در پیشِ سیاستگاهِ قهرش، سنگسار

۵/۱۳۶ **نعره‌های سر بمُهر**: نعره‌های خاموش، بیانی است نقیضی و پارادوکسی.

۷/۱۳۶ **«شبْ خوشباد»**: جمله‌ای که بهنگام خداحافظی می‌گفته‌اند← ۱/۹۱.

۸/۱۳۶ **سِحرِ حلال**: سخنِ شیوا، شعرِ خوب. از آنجا که در حدیث آمده است که «اِنَّ مِنَ البَیانِ لَسِحْراً (احادیث مثنوی ۹۹)» «همانا که گونه‌هایی از سخن، جادو است» و ازسوی دیگر سِحر و جادوگری در اسلام حرام است، شعرِخوب و سخن شیوا را، به‌کنایه، سِحْرِ حلال خوانده‌اند.

۱/۱۳۷ **خنده گریند / گریه خندند**: دو گونهٔ زیبای بیان نقیضی و پارادوکسی oxymoron است که از ویژگیهای سخن سنائی است. خنده گریستن و گریه خندیدن، تصویر حالتی است که در ظاهر شخص می‌خندد ولی در

عمق گریه می کند یا برعکس، در جای دیگر نیز گفته است (حدیقه ۷۰۶):

آن نبینی میانِ جمع همی

خنده گریم بسانِ شمع همی

و این تصویرِ نقیضیِ شعر او را گویندگان بعد از وی به صورتهای مختلف مورد استفاده قرار داده‌اند، بیدل گفته است (شاعر آینه‌ها ۲۷۰):

بخندید ای قدردانانِ فرصت!

که یك خنده بر خویش نگریستم من

(و برای توضیح بیشتر مفهومِ تصویرِ نقیضی مراجعه شود به مقدمهٔ شاعر آینه‌ها ۵۴ به‌بعد.) بلحاظِ عرفانی، عین‌القضات همدانی، در تفسیرِ این حالت سخنی دارد که اینك میِ خوانید: «و این [گریه خندیدن] حالتی بُوَد که قبض و بسط ممزوج بُوَد درو. و این را بوقلمونِ وقت، توان گفت. گریه و خنده بر ظاهر، اینجا، جمع گردد. این آنگه بُوَد که قبض و بسط رو در باطنِ او دارد. اگر بسط رو در ظاهرش دارد، و قبض رو در باطن دارد، پنهان گریم و بآشکارا خندم، اینجا بُوَد. . . پس اگر چنانکه همگی دل، روی در کرمِ معشوق دارد ـ اگرچه نقد هنوز در پردهٔ تعزّزِ خود بُوَد ـ طمع رو وا کردنش سخت غالب باشد؛ اینجا گریه آشکارا شود و خنده پنهان. . .» (نامه‌های عین‌القضات ۱/ ۳۲۱).

۱۳۷/ ۳ **دشنام زدن**: دشنام دادن، فحش دادن.

۱۳۷/ ۳ **دوتا شکرِ تو**: دو شکّرِ تو، دو لبِ تو.

۱۳۷/ ۴ **پروین‌کده**: جایی که پُر از پروین و ستارهٔ ثریّاست.

۱۳۷/ ۴ **عنبر**: مقصود زلف است.

۱۳۷/ ۶ **قطب**: چوبی استوانه‌ای که سنگِ زَبَرین آسیا بر گردِ آن و بتَبَعِ آن می‌گردد. در اصطلاحِ صوفیه، پیر و مرشد که در ادوارِ تاریخی تصوف، عقـاید درباب آن متفاوت است.غالباً بر این عقیده‌اند که قطب، در هر زمانی، بیش از یك‌تن نیست. مراجعه شود به تعلیقات اسرارالتوحید ۲/ ۶۲۷.

۱/۱۳۸ جهان و جان: ← ۳/۱۲.

۲/۱۳۸ جانهـای مقـدسِ خردمنـدان: ارواحِ فرشتگـان، زیرا فرشتگـان عَقلِ محض اند و در آفرینش آنها تنها عقل بکار رفته است برخلافِ بهائم که در خلقت آنهـا شهوت بکار رفته است و برخلاف انسان که در آفرینش او، عقل و شهوت، هردو عجین شده است و در حدیث آمده است که «اِنَّ اللهَ رَکَّبَ فی المـلائِکـةِ عَقْـلاً بلاشَهْـوَةٍ وَرَکَّبَ فی بَنِی آدَمَ کلیهمـا...» (احادیث مثنوی ۱۱۸ و نیز مثنوی ۲/۳۶۶) خدای در سرشت فرشتگان عقل بی‌شهوت را نهاد و در آدمیزادگان از هردو، عقل و شهوت، ترکیب کرد...

۳/۱۳۸ همال: همانند، نظیر.

۴/۱۳۸ خَیال: تصویر، صورتِ ذهنیِ هرچیز.

۵/۱۳۸ حال و محال: ← ۳/۱۲۶. **نیز: تازیانه‌های سلوك ۲/۱۹**

۸/۱۳۸ در جوالِ ـ بودن یا شدن: فریبِ کسی را یا چیزی را خوردن.

۱/۱۳۹ لابه: در اینجا بمعنی فریب است.

۸/۱۳۹ ای سنائی همیشه: یعنی ای کسی که سنائی همیشه... نوع خطاب بلحاظِ ساختارِ نحوی نادِر است و درعین‌حال زیبا و تا حدِّ زیادی شاعر با این ساختارِ خطابی خود در زبان شعرش، آشنایی‌زدایی کرده است.

۴/۱۴۰ هزار نافه: نافه واحدِ اندازه‌گیری و سنجش مشك است، یعنی هزار واحد نافهٔ مشك. علّتِ این امر، این است که مشك را از نافِ نوعی آهو ـ در منـطقـهٔ هنـدوچین بقـول قدمـا خطا (یا ختـا) و ختن ـ بدست می‌آورده‌اند. در شعر حافظ نافه‌ای، بمعنی یك نافه است (دیوان ۱):

به بوی نافه‌ای کاخر صبا زان طُرّه بگشاید
ز تابِ جعدِ مشکینش چه خون افتاد در دلها

۹/۱۴۰ **بجای من**: در حق من، دربارهٔ من. بجای تو: در حق تو.

۱/۱۴۱ **قفا**: پَسِ گردن، پسِ سر، پُشتِ سر.

۱/۱۴۱ **ای گشته ز تابش**: یعنی از فرط صفا و زلالی چنانی که در قفای تو مانندِ آینه، خویشتن را می‌توان دید. جای دیگر هم این معنی را آورده است (دیوان ۳۱۳):

به آب مانَد یارِ مرا صفات و صفاش
که رویِ خویش ببینی چو بنگری به قفاش

۲/۱۴۱ **باد است به‌دست**: یعنی آب و آتش در برابرِ صفای تو، جز باد چیزی بدست ندارند. تهیدست‌اند. مجموعهٔ عناصر اربعه را درین‌بیت بگونه‌ای طبیعی آورده است و تقابُلِ دست و پای را نیز رعایت کرده است بی‌آنکه کوچکترین نشانه‌ای از صنعت‌کاری در آن دیده شود.

۳/۱۴۱ **با تو چه کند رقیبِ تاریکت**: یعنی مراقب و پاسبان و محافظِ تاریك و زشتِ تو، با تو چه می‌تواند کرد. روشنیِ رویِ تو آیا برای مراقبت از تو کافی نیست زیرا هرکجا باشی روشنی است و همه ترا می‌بینند و نیازی به مراقب نداری. برای فهم بیشترِ این بیت مراجعه شود به غزل شمارهٔ ۱ توضیح این بیت:

نورِ روی از سیاهیِ مویت،
کرده معزول پاسبانِ ترا

۴/۱۴۱ **قاف**: منظور کوه قاف است، کوهی افسانه‌ای که گرد بر گردِ جهان کشیده شده است و در اساطیر ایرانی آشیانهٔ سیمرغ است و در بیان شاعران عرفانی رمزی از مقامِ قربِ حق.

۷/۱۴۱ **بِل تا**: بِهِل تا، بگذار تا.

۸/۱۴۱ **هژده‌هزار عالم و آدم**: در جهانشناسیِ اساطیری قدما، تعدادِ عوالمِ وجود بیشمار است، بعضی آن را هیجده‌هزار عالم دانسته‌اند و این در ادبیات فارسی انعکاس وسیع دارد: «و ایشان هژده‌هزار عالم‌اند، چهارهزار و پانصد عالم سویِ مشرق و چهارهزار و پانصد عالم سویِ

مغرب و چهارهزار و پانصد عالم سوی راستِ جهان، چهارهزار و پانصد عالم از چپِ جهان» (تفسیر سورآبادی، چاپ عکسی بنیاد فرهنگ ۶) البته تعداد عوالم وجود را ۱۲۸ هزار و سیصدوشصت‌هزار نیز نوشته‌اند (خریدةالعجایب ۲۵۲). مولانا فرموده است (مثنوی ۱/۲۳۱):

عالم از هژده‌هزار است و فزون
نیست این هجده، به هر چشمی، زبون

۸/۱۴۱ **بهای یك بهای تو:** قیمتِ یك روشنایی از سوی تو.

۹/۱۴۱ **هژده قَلْب:** هـژده سکـهٔ تقلّبی. اشـاره است به بهـایی که در افسـانه‌ها، برای قیمت‌گذاری یوسف نقل کرده‌اند. در قرآن کریم آمده است: «وَشَرَوْهُ بِثَمَنٍ بَخْسٍ دَراهِمَ مَعْدُودَةٍ ۱۲/۲۰»: او را فروختند به بهـایی ناچیز، درهمی چنـد.» مفسـران قرآن دربارهٔ تعداد دراهم بحث کرده‌انـد. میان هفده تا بیست درم (قصص سورآبادی ۱۴۶) و بعضی مانند ابوالفتوح رازی آن را هشتده درهم دانسته‌اند. سنائی در حدیقه نیز به همین مبلغ هیجده نظر داشته که گفته است (حدیقه ۱۸۲):

تا فروشد بجای جان و خرد
صورتِ خوب را به هشتدهِ بد

(تعلیقات حدیقه از استاد مدرس رضوی ۲۵۸ دیده شود). سنائی درین دو بیت میان هیجده‌هزار عالم وجود و هیجده درهم قیمت یوسف تناسب را رعایت کرده است و با ایهام قلب را به‌معنیِ دل و نیز سکهٔ تقلّبی هردو بکار بُرده نظیر این بیت حافظ (دیوان ۱۳۸):

قلبِ اندودهٔ حافظ برِ او خرج نشد
کاین مُعامِل به همه عیب نهان بینا بود.

۱۱/۱۴۱ **دست:** توانایی و قدرت.

۱/۱۴۲: از ترکیب دو غزل انتخاب شده است.

۲/۱۴۳ **طَرِّقواگویان**: «طَرِّقوا» فعل امر است از طَرَّقَ (بمعنیِ راه کردن و راه گشودن). «طَرِّقواگویان» کسانی بوده‌اند که پیش از ورود موکبِ پادشاهان و حُکّام و بزرگان، راه را از مزاحمان و غوغا پاك می کرده‌اند و در عربی خطابِ ایشان به مردمان: «طَرِّقوا!» (= راه بگشایید!) بوده است. در فارسی اینان را نقیب و چوبدار می گفته‌اند.

۲/۱۴۳ **بردابَرد**: از راه دور شو ← طَرِّقوا، در یادداشت بالا. اصل این کلمه از بَرد (= دور شو) + بَرد (دور شو) بوجود آمده است در اصل: بَرد، بَرد بوده است یعنی: دور شو، دور شو. الفی که میان دو بَرد قرار گرفته است ارزش معنایی ندارد، بلکه ارزش صوتی و موسیقایی دارد و برای ایجادِ ترکیباتی که از یك جنس اند و تکرارِ هم اند، مثل رنگارنگ، سبزاسبز، رویاروی و امثال آن. سنائی جای دیگر گوید (دیوان ۸۵۱):

در جهان، امروز، بَردابَردِ تست
بارِدی باشد ترا گفتن که: «بَرد!»
نیز ← ۴/۳۸.

۳/۱۴۳ **مَیِ صِرف**: شرابِ ناب.
۳/۱۴۳ **اَبَدْعمر**: دارای عمری ابدی.
۳/۱۴۳ **اَزَلْپرورد**: پروردهٔ ازل، با عُمری از ازل.

۲/۱۴۴ **حال و محال**: ← ۵/۱۳۸، ۳/۱۲۶.

۲/۱۴۴ **صورت انگیختن**: ایجادِصورت و تصویرکردن، مجسم کردن صورتِ انگیخته، نوعی نقش برجسته یا مجسمه بوده است «**نقاش چابکدست از قلم صورتها انگیزد**» (کلیله ودمنه، بنقل لغت نامه) **تعلیقات اسرارالتوحید ۲ / ۵۱۹ دیده شود.**

۳/۱۴۴ **خاكْبیز**: کسی که خاك بیزی می کند و این خود نوعی شغل بوده است که در اماکنی که احتمال پیدا شدن ریزه‌های سیم و زر بوده است افرادی بدین کار می پرداخته‌اند و با غربال خاك را می بیخته‌اند و گاه بر سرِ غربال

ایشان اشیاءِ گرانبهایی می‌آمده است و این نکته در شعر فارسی انعکاسی نسبتاً وسیع دارد، چنانکه درین رباعیِ منسوب به خیام (علاوه بر تناسبِ خاك‌بیز و پرویز، باعتبارِ پرویزن بمعنیِ غربال) دیده می‌شود (رباعیات خیام، کتابخانهٔ فردوسی ۱۳۰۵ صفحهٔ ۸۷):

ای پیر خردمند پگه‌تر برخیز
وآن کودك خاك‌بیز را بنگر تیز
پندش ده و گو که: نرم‌نرمك می‌بیز
مغز سرِ کیقباد و چشم پرویز

که در آن تناسب چشم پرویز و چشمهٔ غربال پرویزن درنظر گرفته شده است ← دولت پرویز در غزل شمارهٔ ۲.

۳/۱۴۴ **غربالِ دولت بیخته**: یعنی سعادت و دولت غربال کرده و بدست آورده است. فعل غربال بیختن رواج داشته است، خاقانی گفته است (بنقل لغت‌نامه):

غربال بیختیم بعمری که یافتیم
زرِّ عیاردار بمیزانِ صبحگاه

۴/۱۴۴ **از لطافت، بادِ آب...**: یعنی تو از فرطِ لطافت، تکبّر و غرور آب را در زلالی از سرش بیرون کرده‌ای و آبروی باد را در نرمی و لطافت ریخته‌ای، لف و نشر مرتب دارد.

۱/۱۴۵ **بردار و مرا ده**: چنین است در دیوان سنائی و نیز در روح‌الارواحِ سمعانی (۲۹۴) یعنی بین قافیهٔ «بردار» و ردیف «مرا دِه» واو ثبت شده است و این ظاهراً خلاف قاعده است و باید صورتِ درست چنین باشد: «بردار، مرا ده» چنانکه در نسخهٔ کابل آمده بدون واو، ولی گویا سنّتی بوده است در میانِ اهل شعر و ادب که حرکتِ ضمهٔ جانشینِ واوِ عطف را درین‌گونه موارد نادیده می‌گرفته‌اند، یعنی واو را بلحاظ نحوی و کتابتی درنظر می‌گرفته‌اند و بلحاظ موسیقایی نادیده می‌گرفته‌اند چنانکه در این

قافیه‌ها از مثنویهای عطار می‌توان دید (منطق‌الطیر ۱۰۴):

بعد از آن بادی فرستد تیزْرو
کان چراغِ او بکش برخیز و رو

و همین تفاوت حرکت و سکون را در ساختار قافیه‌های دیگر بعضی شعرا می‌توان دید ازجمله عطار (منطق‌الطیر ۸۱):

شیخ را در کعبه یاری چُست بود
در ارادت دست از کل شسته بود

که در متن «شست بود» آمده ولی «شسته بود» باید خوانده شود و در آثارِ او شواهد بسیار دارد.

۴/۱۴۵ **تو مردِ منی**: مناسب و درخورِ منی.

۴/۱۴۵ **دست دادن**: بمعنی توافق کردن و بنشانهٔ اتفاق‌رأی.

۵/۱۴۵ **اَبدال**: ← ۵/۴۴.

۳/۱۴۶ **پیش کان**: پیشتر از آنکه ← ۵/۱۱۰.

۳/۱۴۶ **پیر منافق**: مؤذنِ ریاکار.

۳/۱۴۶ **بانگ قامت**: آواز «قَدْ قامَتِ الصَلاة» (هنگام نماز فراز آمد.)

۳/۱۴۶ **صلا آواز دادن**: **دعوت، فراخواندن «صلا آواز دادند و درویشان‌بکار می‌بُردند» (اسرارالتوحید ۱/۸۱)**

۳/۱۴۶ **غارتِ عقلِ دل و جان را**: در تمام نسخه‌ها چنین است یعنی بدون واو و معناً هم، همان درست است یعنی دل و جان را، که بمنزلهٔ انسانهایی فرض شده‌اند، عقل ایشان را غارت کُن، با شراب.

۴/۱۴۶ **مُنهِی**: خبرکش، جاسوس.

۴/۱۴۶ **غمّاز**: سخن‌چین، آنکه به چشم اشارت کند.

۴/۱۴۶ **صبح منهیِ غماز**: باعتبارِ اینکه صبح ایجاد روشنی می‌کند، مثل این است که پرده از کارها برمی‌دارد و رازها را فاش می‌کند، پس مُنهی و غمّاز است.

۵/۱۴۶ **رسمِ سنگ‌انداز**: جشنی (و احتمالاً میخوارِیی) که در روزِ آخر

شعبان (قبل از ورود به ماهِ رمضان) کنند و بنام کلوخ‌انداز هنوز باقی است، در بسیاری از ولایات. گشت و تفریحی قبل از رسیدن رمضان.
انوری گفته است (دیوان ۲ / ۸۶۰):

ای ز جاهت شبِ ستم، در سنگ،
خُرَّمت باد روزِ سنگ‌انداز!

۱۴۶/۶ **زحمت کردن**: زحمت دادن، ایجاد زحمت کردن.
۱۴۶/۷ **شرابِ عافیت پرداز**: شرابی که عافیت (سلامت) را ازمیان بردارد. شرابِ مست‌کنندهٔ قوی.

۱۴۷/۲ **جنّت‌زده**: کسی که بهشت‌زده شده است، یعنی گرفتارِ بهشت است، کسی که فکرِ بهشت او را از اندیشهٔ مشاهدهٔ حق بازداشته است. ترکیبی است که سنائی ایجاد کرده است مقایسه شود با می‌زده (کسی که شراب او را تسخیر کرده و گرفته است) یا کژدم‌زده (کسی که کژدم او را گزیده و زهرِ کژدم در او اثر کرده است.) منوچهری گفته است (دیوان ۱۴۵):

می‌زده را هم به می دارو و مرهم بُوَد
راحتِ کژدم‌زده، کشتهٔ کژدم بود

۱۴۷/۴ **می چه خواهی**: چه می‌خواهی.
۱۴۷/۵ **مهربازان خرابات**: عاشقان خراباتی و این تعبیر می‌تواند تأییدکنندهٔ رأی کسانی باشد که میان خرابات با خورآباد (معبد مهرپرستی) ارتباط قائل‌اند.
۱۴۷/۵ **کَتْمِ عَدَم**: پوشیدگیِ عدم، باتوجه به اینکه آنها که در عدم‌اند پوشیده‌اند و به ظهورِ وجود هنوز نرسیده‌اند.
۱۴۷/۶ **دُرِّ ثمین**: مُروارید گرانبها.

۱۴۸/۱ ماه نوبه ـ دیدن: به هنگام رؤیت هلال، عقیده داشته‌اند که به محضِ دیدن ماه، باید چشم را بست و به چیزی که فال نیك داشته باشد گشود. در اعتقادات قدما، برای هریك از ماه‌های عربی (محرم و صفر و...) چیزی درنظر گرفته شده است که آن‌ماه را باید به آن‌چیز نو کرد و شخصی این اشیاء را بدینگونه منظوم کرده است:

محرم زر است و صفر آینه

ربیع نخست آب و دیگر غنم

گذشته ازین اشیاء، در روی افرادی که می‌توانسته‌اند به دلایلی، شگونی نیك داشته باشند، ماه را نو می‌کرده‌اند و سنائی به این نکته نظر داشته است.

۱۴۸/۱ اندر تو به ماهِ نو بخندیده: سنائی درین مصراع به دو تعبیرِ ظریفِ زبان فارسی توجه داشته و آن‌دو را بگونهٔ هنرمندانه‌ای تلفیق کرده است و آن عبارت است از تفاوت میان‌بر یا به کسی خندیدن و در کسی خندیدن:

در کسی خندیدن: بمعنیِ لبخند زدن و چهرهٔ خندان به کسی نشان دادن است و بر / به کسی خندیدن بمعنی مضحکه قرار دادن اوست، چنانکه درین ابیات عطار (منطق‌الطیر ۴۳) می‌خوانیم:

خندهٔ گل گرچه در کارت کشد

روز و شب در نالهٔ زارت کشد

درگذر از گل که گُل هر نوبهار

بر تو می‌خندد، نه در تو، شرم دار

و باز در همان کتاب صفحهٔ ۴۴ گوید:

چون مرا سر می‌بُریدی رایگان

از چه خندیدی تو در من، آن‌زمان

گفت: چون می‌دیدمت ای بی‌هنر

بر تو می‌خندیدم آن، ای بی‌خبر

بر سر و رویِ تو خندیدن رواست
لیك در رویِ تو خندیدن خطاست

سنائی این دو گونهٔ تعبیر را درین بیت تلفیق کرده و گفته است:

واندر تو به ماهِ نو بخندیده

یعنی درحالی که در روی تو ماهِ نو را می دیدم و در روی تو لبخند می زدم، ماهِ نو را مضحکه قرار داده بودم و بر او می خندیدم.

۴/۱۴۸ **ژولیده**: آشفته، شوریده.

۶/۱۴۸ **خاییدن**: جویدن، گاز گرفتن.

۱/۱۴۹ **قالَتْ رأیٰ**: گفت: دلم از هجران تو رستاخیزی دید.

۲/۱۴۹ **قالَتْ دُمُوع**: گفت: اشکهای چشمِ من آیا برای تو، بعنوان علامت، کافی نیست؟

۳/۱۴۹ **می چه سازی**: چه می سازی، آمادهٔ چه کاری می شوی؟

۳/۱۴۹ **قالَتْ فَمُر**: گفت: پس بگذر، تندرست، بخیر و سلامت.

۴/۱۴۹ **مَنْ جَرَّبَ المُجَرَّب**: هرکو آزموده را آزمود پشیمانی بر او رواست.

۵/۱۴۹ **قالَتْ تُرِیدُ وَصْلی: گفت: در نهانی خواهان وصلِ منی و ترا دست ندهد. کلمهٔ «کرامة» را در زبان عربی به صورتِ: «نَعَمْ و حُبّاً و کرامة» (بمعنیِ آری با طیبِ خاطر) و «لا حُبّاً ولا کرامة» (بمعنیِ نمی خواهم از تهِ دل) به کار می برند. (تاج العروس)**

۶/۱۴۹ **قالَتْ اَلَسْتَ**: گفت: آیا نمی دانی که عشق است و ملامت؟

۶/۱۴۹: حافظ این غزل سنائی را بدینگونه استقبال کرده است (دیوان ۲۹۵):

از خون دل نوشتم نزدیكِ دوست نامه
اِنّی رَأَیْتُ دَهْراً مِنْ هجرِكَ القیامه

و مصراع مَنْ جَرَّبَ المُجَرَّبْ حَلَّتْ به‌الندامه را بدینگونه تضمین کرده است (دیوان ۲۹۵):

هر چند کازمودم از وی نبود سودم
مَنْ جَرَّبَ المُجَرَّب حَلَّتْ بِه‌الندامه

۱/۱۵۰ **چمانه**: ظرف کلان شراب‌خوری، در اصل کدویی بوده است که میان آن را خالی می‌کرده‌اند و بعنوان ظرف شراب از آن استفاده می‌شده است، کدوی شراب.

۱/۱۵۰ **مَیِ مغانه**: شرابی که مغان و زردشتیان دهند.

۳/۱۵۰ **آسمانه**: سقف خانه.

۶/۱۵۰ **بخرد**: عاقل، از به + خرد.

۱/۱۵۱ **دور**: زمانه و نیز گردش جام در بزم میخواران که به‌نوبت به هر کس دهند. سنائی این کلمه را درین مصراع با ایهام و به هردو معنی بکار بُرده است.

۳/۱۵۱ **زَرّاقان**: زَرْق‌پیشگان. ریاکاران و فریبکاران. ← زرق ۵/۳.

۳/۱۵۱ **صاینی**: صاین بودن، صاین کسی است که در کارِ دین و اخلاق صیانت و تحفّظ داشته باشد.

۳/۱۵۱ **شِستند**: از شِستن بمعنی نشستن. هنوز در لهجه‌های شرقی زبانِ فارسی، این صورت باقی است.

۳/۱۵۱ **طرّار**: کیسه‌بُر، جیب‌بُر، دزد چالاك.

۶/۱۵۱ **حورا**: زن سیاه‌چشم بهشتی که جمعِ آن حور است و در فارسی حور معنی مفرد دارد.

۶/۱۵۱ **گل‌بویانِ حوران‌پیکران**: در ادبیات کهن تطابق میان صفت و موصوف، بلحاظ مفرد و جمع، رواج داشته است و این خصوصیت تا عصر حافظ گاه، نشانه‌هایش باقی است. حافظ (دیوان ۱۳۷):

بصفای دل رندانِ صبوحی زدگان
بس دَرِ بسته به مفتاحِ دعا بگشایند.

۷/۱۵۱ **قهر کردن**: مقهور کردن و شکست دادن.

۷/۱۵۱ **قهّار**: شکست‌دهنده، مقهورکننده.

۱/۱۵۲ **رنگ برآمیختن**: حیله کردن، فریب.

۲/۱۵۲ **دیگر به چه صبر**: دیگر به چه صبر کنم؟

۴/۱۵۲ **دانستن**: توانستن، دانم کردن: توانم کردن. دانم ساخت، توانم ساخت.

۵/۱۵۲ **برآمیخت**: آمیزش، اُنس و الفت.

۳/۱۵۳ **ورد**: گُل سرخ ← ۱/۳۹.

۵/۱۵۳ **داعیه**: انگیزه، آنچه به کاری وادار کند و به امری فرا خواند، مؤنثِ داعی.

۸/۱۵۳ **گر آینه‌ای بُدی**: اگر آینه‌ای در دستت بود و خود را می دیدی، خودت خودت را، از فرطِ زیبایی، چشم‌ْزخم می زدی.

۱/۱۵۴: این غزل در دیوان عبدالواسع جَبَلی نیز آمده. ۵۸۹ ولی خارج از سبك اوست.

۳/۱۵۴ **احرار**: آزادگان.

۳/۱۵۴ **قُدوَه**: پیشوا، مقتدا.

۳/۱۵۴ **اصحاب لباسات**: ← لباسات ۵/۸.

۴/۱۵۴ **سُکان سماوات**: ساکنان آسمانها.

۵/۱۵۴ **شه‌ْپیل**: حالتی است که رُخ در قلعه باشد (در بازی شطرنج) خاقانی گفته است (دیوان ۳۵۹):

ای بس شهِ پیل افکن کافکند به شَهْ پیلی
شطرنجیِ تقدیرش در ماتگهِ حرمان

۶/۱۵۴ **راهِ ملامات**: ملامت ۷/۷۵.

۴/۱۵۵ **دیدار**: تجلّی، عطار گفته است (الاهی نامه، چاپ ریتر ۶):

ز کُنهِ ذاتِ او کس را خبر نیست
بجز دیدارِ او چیز دگر نیست

۴/۱۵۵ **دیدار**: چشم انداز، نظر، دید.

۶/۱۵۵ **مسلمان نیستی**: مادام که از هستیِ تو (انیّت و خویشتن‌خواهی و خودپرستیِ تو) اثری باقی است به توحیدِ حقیقی نرسیده‌ای و مانند گبران (زردشتیان) ثَنَویِ‌مشرب و دوگانه‌پرستی، هم خویش را می‌پرستی و هم خدای را.

۱/۱۵۶ **گِردِ رخت**: بر گردِ رخسار تو لشکری از دیوان (به اعتبارِ سیاهی زلف) و پریان (باعتبار روشنی روی) صف زده است و تو مانند سلیمانی که دیوان و پریان در تسخیرِ او بودند ← ۸/۱۲۸، پس انگشتری خویش را که رمزِ فرمانرواییِ تست گُم مکن

۲/۱۵۶ **پردهٔ خوبی**: با اینکه پردهٔ خوبی می‌تواند دارای معنای مناسبی باشد می‌تواند تصحیفِ پردهٔ خون باشد که گویا یکی از گوشه‌های موسیقی بوده است.

۲/۱۵۶ **زَهرهٔ کسی را سوختن**: نظیرِ آب کردن زَهره، کنایه از ترساندن.

۴/۱۵۶ **بازارِ تیز**: بازارِ گرم، بازار پُررونق.

۶/۱۵۶ **مُهره به‌دست تو بود**: یعنی نوبتِ بازی قمار با تو بود دست، دستِ تو بود، تو کم زده‌ای (باخته‌ای) خون گریه کُن یعنی کوتاهی از جانبِ تست.

۱/۱۵۸ : این غزل در دیوان عبدالواسع جَبَلی ص . ۵۸ هم آمده و به سبک او نزدیک‌تر است .
۱/۱۵۸ اَلا: هان، کلمهٔ تحذیر و آگاهانیدن است .
۱/۱۵۸ لُعْبَت: در اصل بازیچه و مجازاً عروسك و به‌اعتبارِ اینکه عروسکها را زیبا می‌ساخته‌اند، بمعنیِ مطلقِ زیباروی، در شعر فارسی، به‌کار رفته است در فارسی معاصر هم هنوز این استعمال نمونه دارد .
۴/۱۵۸ جافی: جفاپیشه، تندخوی .
۵/۱۵۸ کارِ نابوده: یعنی امری که هنوز اتفاق نیفتاده است .

۱/۱۵۹ حذر کردمی: اگر حذر می‌کردم، تمام یاهای این غزل در مصراع دوم و ردیف‌ها، برای بیانِ شرط است در فارسیِ معاصر گفته می‌شود: حذر می‌کردم، گذر می‌کردم و. . .
۳/۱۵۹ لباسات: ← ۵/۸ .
۳/۱۵۹ حَشَر کردن: برانگیختن لشکر و سپاه و مردمان .
۶/۱۵۹ کار سنائی چو ظفر کردمی: ظاهراً بمعنیِ این است که کارِ او را سامانی خوش می‌دادم نظیر کار چون زر کردن و کار چون نگار شدن که از کنایات بسیار رایج زبان ادب کهن است و کار چون قلم شدن بهمین معنی در دیوان انوری ۲۰۴/۱ و کار چون چنگ شدن دیوان سنائیِ ۳۴۱ . این غزل در چاپ استاد مدرس رضوی نیامده و ما آن را از نسخه عکسی کابل نقل کردیم .

۲/۱۶۰ خط: موی که بر عارض مردان جوان روید .
۲/۱۶۰ عارض: گونه، خدّ .
۲/۱۶۰ منشور: فرمان، حکمی که ازسوی خلیفه یا سلطان صادر شود .
۶/۱۶۰ آن: حالتی که جز به اشارت قابل توصیف نیست .

۶/۱۶۰ آنی که ورای: توکسی هستی که حتی با اشارتِ «آن» و بکار بُردن «آن» هم قابل توصیف نیستی.

۱/۱۶۱ دام و دَم: دامِ و فریب. دم دادن بمعنیِ فریب دادن است.
۲/۱۶۱ از دَمِ خویش: از فریبِ خود یا از نَفَسِ خود (که نشانه‌ای است از حیات، و بقای انیّت و خویشتن‌مداری) تو در دامِ دیو مانده‌ای اگر از دامِ خویش بیرون آیی فرشته‌ای می‌شوی و جام جم خواهی نوشید. تناسبی است میان فرشته و دیو و جم به‌اعتبار دیو و سلیمان و آمیزش جم و سلیمان ← ۸/۱۲۸.
۳/۱۶۱ در پوست بودن: ← توضیح بعدی.
۳/۱۶۱ با تو اندر پوست باشد: یعنی در خون تو، ابلیس تو، حضور دارد مادام که در خانهٔ آدم (کالبدِ خاکی و جسم) دم از عشق می‌زنی. در پوست بودن یعنی بسیار نزدیك و همدم بودن، عطارِ گوید (مصیبت‌نامه، بنقلِ فرهنگ لغات عطار ۲۶۰):

تو به هم، با دشمنان، در پوستی
چشم می‌داری ز دشمن دوستی

معنیِ این بیت اشارتی دارد به حدیثِ: «اِنَّ الشیطانَ یَجْرِی مِنْ اِبنِ آدَمَ مَجْریٰ الدَم»(تذکرةالاولیاء ۷۷۳) همانا که شیطان، در درونِ فرزندِ آدم، همچون خون جریان دارد.
۴/۱۶۱ موسی و عصا بر یم زدن: اشاره است به «فاَوْحَینا اِلیٰ موسیٰ اَنْ اضْرِبْ بعصاكَ البَحْرَ فانفَلَقَ فکانَ کُلُّ فِرْقٍ کالطَّوْدِ العظیم ۶۳/۲۶) پس به موسی وحی کردیم که عصای خود را بر یم (یعنی، دریا) بزن. چون بزد دریا از هم شکافت و هر پاره از آن همچون کوهی عظیم برآمد.
۵/۱۶۱ رستم و دیو سپید: ← ۳/۱۲۸.
۶/۱۶۱ موسیقار: یکی از آلات موسیقی از جنسِ نای، نیز خنیاگر و مطرب.

۱۶۲/ ۱ **میراث‌خوارانِ گِلِ آدم**: کنایه از بنی آدم است.
۱۶۲/ ۲ **بارنامه**: کبر و غرور و اسبابِ تجمل ← ۱۵ / ۲.
۱۶۲/ ۲ **بارنامه‌یْ بی‌نیازی**: اسبابِ تجمّلی که از بی نیازی حاصل شود، این تعبیر نیز نوعی بیان نقیضی دارد.
۱۶۲/ ۳ **خم زدن**: خم دادن، پیچاندن.
۱۶۲/ ۳ **کمندِ عُقده‌ها**: کنایه از گیسوان است، کمندی که پُر از عُقده و گره است.
۱۶۲/ ۳ **دو کوکب**: ظاهراً کنایه از دو سر انگشت است. ضمناً تناسبی هست میان کوکب و عُقده بلحاظِ نجومی که هر کوکبی دارای دو عُقده است و عُقدهٔ رأس و عُقدهٔ ذَنَب یا عُقدهٔ شمالی و عُقدهٔ جنوبی. (فرهنگ اصطلاحات نجومی ۵۲۳).
۱۶۲/ ۷ **خامدست**: آنکه در کارها مهارت ندارد. شخص بی اطلاع و ناوارد و کم‌تجربه.

۱۶۳/ ۲ **هُوئیّت**: اسمِ مصدری است که از ضمیر «هُوْ» (هُوَ در عربی) ساخته شده است، شکلِ دیگری از «هُویّت». در جای دیگر گوید (حَدیقه ۶۷):

فعل و ذاتش برون ز آلت و سوست
بس که هوئیّتش پر از کُن و هوست

۱۶۳/ ۲ **نَحْنیّت**: اسمِ‌مصدری است که از کلمهٔ نَحْنُ (ضمیرِ متکلّمِ مَعَ‌الغَیْر در زبانِ عربی) ساخته شده است بمعنیِ «ما بودن» (یا به‌تعبیری منیّت) و شاید به آیهٔ «ونحن نسبّح بحمدك» (۲/۳۰) «و ما تسبیحِ ستایش تو گوییم» که فرشتگان در داستان آفرینشِ آدم بر زبان راندند، اشارت داشته باشد که «آری مُسَبّحان و مُهَلِلاّن و مُقدِّسان حَظایِرِ قُدْس و ریاض اُنس از شرابِ نحنیّت، در سر داشتند، لطیفه‌ای می بایست که خمارشان شکسته شود. . . » (رَوْحُ الارواح سمعانی ۱۸).

۴/۱۶۳ **راست که**: همینکه، درست در همان‌وقت که «راست که آن وجوه، تمام، خرج شد، شیخ فرمود که ستور زین کنید...» (اسرارالتوحید ۱/۱۷۶).

۵/۱۶۳ **طَلَبِ بی‌طَلَبی**: بیانی است نقیضی و پارادوکسی یعنی جستجوی جستجو نکردن، طَلَبِ طلبْ نکردن (← برگِ بی‌برگی ۴/۱۰۲) و خواستنِ نخواستن که بلحاظِ عرفانیِ از مراحل نهایی سلوك است و بایزید بسطامی در این مقام گفت: «أُریدُ اَن لا أُرید» (کتاب‌النور ۱۱۳) «آن خواهم که نخواهم» (فیه مافیه ۱۲۸).

۵/۱۶۳ **حَزَنِ بی‌حَزَنی**: این تعبیر نیز بیانی است پارادوکسی و نقیضی، یعنی غم ِبی‌غمی یا دردِ بی‌دردی ← طلب بی‌طلبی در سطور بالا و برگِ بی‌برگی در ۴/۱۰۲.

۸/۱۶۳ **از من و من سیر شدم**: یعنی از خویشتنِ خویش و آگاهی از وجود خود سیر شدم، زیرا مانع ِدیدار تست، چرا که وقتی «من» حضور دارم «تو» نیستی و چون «تو» حاضر شوی «من» وجود ندارد که ترجمه و تفسیری است از مصراع دوم بیت عربی ابوالحسن نوری که در همین غزل سنائی آن را تضمین کرده است:

اذا تَغَیَّبْتُ بَدا واِنْ بَدا غَیَّبَنی

برای توضیح بیشتر به یادداشت همان‌بیت رجوع شود. این معنی در ادبیات عرفانی ما گسترش بسیار دارد و یکی از زیباترین تصویرهای آن داستانی است که در مثنوی مولانا (۱/۱۸۸) بدینگونه آغاز می‌شود:

آن‌یکی آمد دَرِ یاری بزد
گفت یارش: «کیستی ای معتمد؟»
گفت: «من» گفتش: «برو هنگام نیست
بر چنین خوانی مقامِ خام نیست.»
رفت آن مسکین و سالی در سفر
در فراقِ دوست سوزید از شرر
پخته شد آن سوخته، پس بازگشت

باز گِردِ خانهٔ انباز گشت
حلقه زد بر در به صد ترس و ادب
تا بِنَجْهَد بی ادب لفظی ز لب
بانگ زد یارش که «بر در کیست آن؟»
گفت: «بر در هم تویی، ای دلستان!»
گفت: «اکنون چون منی، ای من! درآ
نیست گُنجایی دو من را در سرا...»

۹/۱۶۳ بوالحسنم گشت لقب: یعنی بسکه در برابرِ خیالِ تو این سخنِ ابوالحسن نوری را (شَرَّقَنی غَرَّبَنی...) تکرار می کنم، لقبِ من ابوالحسن گشته است. منظور از ابوالحسن، ابوالحسنِ نوری یعنی احمد بن محمد بَغَوی است از مردم بَغشور (بین هرات و مَرْوُالرود) که از صوفیان برجستهٔ خراسان در قرن سوم است و وفات او را در ۲۹۵ هجری نوشته‌اند (طبقات الصوفیهٔ ابوعبدالرحمن سُلَمی ۹-۱۶۴، حلیةالاولیاء ابونعیم اصبهانی ۱۰/۵۵-۲۴۹ و کشف المحجوب هجویری ۲۳۶) اتباعِ او در تاریخ تصوف بنام نوریّه شهرت داشته‌اند و هجویری یکی از دوازده گروهِ عمدهٔ تصوف را پیروان او معرفی می کند (تعلیقات اسرارالتوحید ۲/۶۵۳).

نکتهٔ قابل یادآوری درین تعبیرِ سنائی این است که او ابوالحسن را ـ که در زبان عربی و مصطلحِ اهل ادب «کُنیه» است ـ بعنوان «لَقَب» تلقی کرده است و می گوید: «بوالحسنم گشت لقب»، درصورتی که می توانست مثلاً بگوید: «بوالحسنم کُنیه بوَد ازبس...» با چنان قدرتِ طبع که سنائی داشته، احترازِ از چنین ضعفِ بیانی ـ که خلافِ کاربُردِ تمام اهل ادب و لغت است ـ کار بسیار آسانی بوده است و او بعمد ابوالحسن را «لقب» نامیده و نه «کُنیه»، تصور می کنم مقصودِ او اشارت به نکتهٔ بسیار ظریفِ دیگری بوده است که عملاً عذرِ استفاده از تغییرات عروضی را درین غزل، به ایهام و به کنایه، خواسته باشد، زیرا چنانکه توجه کرده‌اید درین غزل سنائی در چند مورد مفاعلن را جانشین مفتعلن

کرده است ازجمله در بیت دوم، در نیمهٔ دوم هردو مصراع در کلماتِ: ز بیخ و بن و به شاخِ هو (مفاعلن) و این البته از جوازات شاعری است و از تغییراتی است که دیگران نیز از آن استفاده کرده‌اند و قدما این بخش از علم ادب را ـ که رسیدگی به تغییرات و جوازات شاعری در زحافات و عللِ عروضی است ـ علمِ «القاب» می‌گفته‌اند (مراجعه شود به قابوسنامه ۱۹۰ و ترجمان البلاغه ۲ و حدایق السحر ۶۲۲ و مقالهٔ شفیعی کدکنی در یادنامهٔ دکتر پرویز خانلری، مجلهٔ ایرانشناسی، سال ۳ شماره دوم ۲۷۸-۸۵). سنائی می‌گوید بسکه من از «لقب» (یعنی زحاف و تغییر ارکان عروضی) درین شعر استفاده کردم، «لقبم» بوالحسن گشت زیرا ابوالحسن نوری گویندهٔ این شعر عربی نیز ازین «لقب» (تغییر در زحاف عروضی) استفاده کرده است. در مصراعِ اول شعرِ ابوالحسن نوری چهار مفتعلن بکار رفته است و در مصراع دوم دو مفاعلن (در: «اِذا تَغَیّ» و «وَاِنْ بَدا»).

۱۶۳/۱۰ **شَرَّقَنی غَرَّبَنی**: «مرا آوارهٔ خاور و باختر جهان کرد و از وطنِ خویش راند، آنگاه که من از خویش غایب می‌شوم او آشکار می‌شود و چون او آشکار شود مرا از خویش غایب می‌کند.» این شعر که در کُتب تصوف و عرفان، بدون نام گوینده، نقل شده است از سروده‌های ابوالحسن نوری است (مراجعه شود به اَدَبُ الملوك فی حقایق التصوف، ورق ۳۵ نسخهٔ خطی خانقاه احمدی شیراز، فیلم شمارهٔ ۲۹۱۹ کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران و نیز تعلیقات اسرارالتوحید ۶۵۳/۲).

۱۶۳/۱۱ **وَسَنی**: خواب‌آلود، از وَسَن بمعنی خواب.

۱۶۴/۱ **حور عین**: تعبیر قرآنی است «وَحورٌ عِینٌ» (قرآن کریم ۲۲/۵۶) زنانِ سیاه‌چشمِ زیبا. هم «حور» و هم «حور عین» که در عربی مفهوم جمعی دارد، در فارسی بمعنیِ مفرد بکار می‌رود.

۱۶۴/۲ **تا چشم تو**: یعنی تا آنگاه که چشمِ تو روی ترا نبیند، تو هرگز مانند

خویش را نخـواهی دید. بکنایه می‌خواهد بگوید همانند نداری بسیار شبیه این بیت حافظ است (دیوان متن و حاشیه ۳۴۳):

تو مگر بر لبِ آبی بهوس ننشینی
ورنه هر فتنه که بینی همه از خود بینی

۱/۱۶۵ **بُتِ چین**: رمزِ زیبایی و جمال است در ادبیات فارسی، زیرا معابد بودایی چین را با مجسمه‌های بسیار زیبا می‌آراسته‌اند این مجسمه‌ها رمزِ زیبایی بوده است.

۱/۱۶۶ **زین گهرخنده**: زین یا ازین کلمه‌ای بوده است برای «بیانِ جنس» و شاید هم در مواردی اشارت به نادر بودنِ موردِ اشاره، نظیر این بیت سعدی (گلستان ۱۰۱):

ازین مه‌پاره‌ای عابدفریبی
ملایك صورتی، طاووس زیبی

مراجعه شود به سبك‌شناسی بهار ۱/ ۳۷۰.

۱/۱۶۶ **گهرخنده**: آنکه در خنده گهر دارد.

۱/۱۶۶ **شکربوسه**: آنکه در بوسه شکر دارد، عین این دو تعبیر را جای دیگر نیز آورده است (دیوان ۶۳۰):

با چشمِ چو بحرم، ز گُهرْخنده نگاری
با عیشِ چو زهرم، ز شکرْبوسه شکاری

۳/۱۶۶ **گفتی آن هرشکن**: صورت او را در زیبایی و روشنی به توبه، تشبیه کرده است و زلف او را در تاریکی و سیاهی به گناه. ← ۴/۵۶.

۴/۱۶۶ **بر من به دو جو**: یعنی برای من هیچ اهمیت ندارد، دو جو ارزش دارد و این یکی از کنایات رایج زبان فارسی در متون کهن است. خاقانی گفته است (دیوان ۶۴۲ و ۶۵۹):

جو جو شدم از عشقش، او جوبجو این داند
او را، به جوی زین غم، غمخوار نمی‌بینم
و هم او در غزلی با ردیفِ «بر تو به نیم -جو» گوید:
در عشق داستانم و بر تو به نیم جو
بازیچهٔ جهانم و بر تو به نیم جو. . .
۴/۱۶۶ **کهدان**: کاهدان، انبارِ کاه.
۶/۱۶۶ **بهرامشه**: منظور بهرامشاه بن مسعود غزنوی است که از پادشاهان ادب‌دوستِ این سلسله بوده است ← مقدمه.

۲/۱۶۷ **میِ خام**: ← ۲/۴.
۵/۱۶۷ **غم‌انجام**: آنچه غم را بانجام رساند و پایان دهد، غم‌زدای، فرخی سیستانی گفته (بنقل لغت‌نامه):
از دلاویزی و تَرّی، چون غزلهای شهید
وز غم‌انجامی و خوشّی چون ترانهٔ بوطلب
قابـل یادآوری است که مصراع دوم سنایی درین بیت به‌صورت «حب دربسته» [کذا] بود که به «تنگ دربسته» اصلاح شد.

۲/۱۶۸ **کفر و ایمان یکی دان**: ۸/۱۸.
۲/۱۶۸ **عقل رعنا**: ← ۷/۳.
۴/۱۶۸ **همه‌چیز را تا نجویی**: یعنی راهِ حق و عنایتِ الاهی امری است از عطای او و با کوشش، آن را به کسی نمی‌دهند. عین سخنِ سنائیِ را قبل ازو، انصاریِ هروی (۴۸۱-۳۹۶) گفته: «هر چیز را جویند پس یاوَنْد وی را یاوَنْد پس جویند.» (مناجات، چاپ برکوی در Khwādja A'bdullāh Ansāri Mystique Hanbalite P.290 و قبل از انصاری، ابوالحسنِ خرقانی (۴۲۵-۳۵۲) گفته است: «در همه کارها، پیش طلب

بُوَد، پس یافت. الاّ درین حدیث که پیش یافت بُوَد، پس طَلَب» (تذکرة الاولیاء، چاپ نیکلسون ۲/۲۲۹) و قبـل از آنها «جُنید (متوفی ۲۹۷) گفت: مَنْ طَلَبَ وَجَدَ، شبلی (۲۴۷-۳۳۴) گفت: لابَـلْ مَنْ وَجَدَ طَلَبَ. او گفت: هر که طلب کند یابد. شبلی گفت: نه، هر که یابد طلب کند.» (همانجا ۲/۱۶۸)

۱۶۹/ ۱ **بشولیده**: ژولیده، آشفته.

۱۶۹/ ۲ **تشویر**: خجالت و شرمساری.

۱۶۹/ ۲ **همی کرد کوی**: یعنی راه باز می‌کرد، در فارسیِ معـاصـر: کوچـه می‌داد. تعبیرِ «کوی کردن» صورتِ دیگری است از تعبیر «راه کردن» که در ادبیات کهن رواج بسیار دارد (برای نمونه مراجعه شود به ۶۷ / ۱ راه کردن) و همان است که در دوره‌های بعد به صورت کوچه دادن، بمعنیِ باحترام کسی راه را باز کردن، به کار می‌رود. صائب تبریزی گوید (دیوان ۱ /۳۰۵ چاپ استاد محمّدِ قهرمان):

درین بساط، من آن سیل پُر شر و شورم
که بحـر، کوچه دهد، همچو رودِ نیل، مرا

نیز ۱۰۹/۳.

۱۶۹/ ۵ **از آن وقتْ باز**: از آن هنگام.

۱۶۹/ ۵ **بوسه‌چِنان**: بوسه‌چینان، در حالتِ بوسه‌چینی.

تعلیقات رباعی‌ها

۳/۱ برگم نَبُوَد: میل و رغبت یا توانایی و طاقت ندارم.

۴/۱ همه جهانتْ دشمن بادا: بسیار شبیه است به رباعی عنصری که گفته است (دیوان ۲۹۵):

در عشقِ تو کس تاب نیارد جز من
در شوره کسی تخم نکارد جز من
با دشمن و با دوست بَدَت می‌گویم
تا هیچ کَسَت دوست ندارد جز من

۳/۱۰ از مویت: یعنی بوسیلهٔ مویت.

۱/۱۱ زلفینان: جمعِ زلفین و زلفین یا زورفین زنجیر یا حلقهٔ آهنینی است که در ساختمان درهای قدیمی بکار می‌رفت. زُلف را باعتبار حلقه شدن (و نیز تناسب زلف / زلفین) به زلفین تشبیه می‌کرده‌اند. بعضی تصور کرده‌اند که این کلمه تثنیهٔ زلف است و آن اشتباه است.

۴/۱۴ کز دریا خشك آید: عین این مضمون را در قصاید نیز دارد (دیوان ۵۱):

گواهِ رهرو آن باشد که سردش یابی از دوزخ
نشانِ عاشق آن باشد که خشکش یابی از دریا

۲/۱۵ **خصم من**: خصم در اینجا بمعنیِ دشمن نیست بلکه بمعنیِ خاطرخواه و عاشق است و درموردِ کنیزکان، مالکِ آنها. در ادبیات کهن فارسی خصم بمعنیِ نامزد، عاشق و شوهر استعمال می‌شده است. در حالات و سخنان ابوسعید (چاپ آگاه ۱۰۳) داستانی آمده است که کنیزکی را می‌فروختند و او عاشقِ شخص معیّنی بود «[شیخ] فرمود که خصمِ کنیزك (یعنی فروشندهٔ آن) کجاست؟» گفتند: «حاضر است» آواز دادند، آمد. فرمود که: «بچند می‌فروشی؟» گفت: «یك هزار دینار» فرمود که «خریدم.» خصم گفت که «فروختم.» کنیزك را فرمود که «رایت به کیست؟» گفت: «به فلان.» فرمود که «حاضر کنیت» حاضر کردند. کنیزك را آزاد کرد و بزنی بدان خصم داد.» نیز مراجعه شود به نسخه بدلهای اسرارالتوحید ۱/۱۱۳ (صفحهٔ ۳۹۳).

۲/۲۱ **مُهرِ زر**: نقش و نوشته‌ای که بر روی سکّه‌ها می‌زده‌اند.

۳/۲۶ **گیر یك رَه کمِ عشق**: کم چیزی گرفتن، بمعنیِ آن‌چیز را نادیده گرفتن است، یعنی یك‌مرتبه عشق را نادیده گیر.

۴/۲۶ **گرد برآوردن از چیزی**: بمعنیِ نابود کردن و ویران کردن است.

۲/۲۷ : مصراع دوم این رباعی در اصل چنین بود: سودی نکند بر سر دین و حوس و برگ (؟) ما آن را بدینگونه تصحیح کردیم.

۱/۲۹ درمْ خرید: درمْ خریده، غلام زرْخرید، آنکه او را به دِرهم خریده‌اند عبدِ مملوك. رودکی گفته است (المعجم ۱۶۷):

می آرد شرف مردمی پدید
آزاده‌نژاد از درم خرید

۴/۲۹: مصراع چهارم این رباعی را در ضمن رباعیات مولانا جلال‌الدین مولوی (کلیات شمس ۲۸۹/۸) بدینگونه می بینیم:

زاهد بودم، ترانه گویم کردی
سرفتنهٔ بزم و باده‌جویم کردی
سجّاده‌نشین باوقارم دیدی
بازیچهٔ کودکان کویم کردی

و قبل از سنائی هم گویا در شعر گویندگانِ دیگر آمده است چنانکه در نامه‌های عین‌القضات ۴۱۷/۲ به صورت مصراعی آمده است که: «بازیچهٔ کودکانِ کوی تو شده است.»

۳/۳۱ بوفابر تو: ترا سوگند به وفا، قسم می‌دهم ترا به وفا که.

۴/۳۳ کز خویشتنت نیز نهان دارم من: می‌خواهد بگوید کسی را که برین عالَم آگاهی حاصل شد، باید در نگاهداری رازِ آن کوشا باشد، حتی از نفسِ خویش، آن را پنهان دارد. عطار گفته است (دیوان ۲۲۰):

نهان باید که داری سِرِ این راه
که خصمت با تو در پیراهن آمد

۴/۳۷ مَزْبَله: جای ریختن سرگین.

۱/۳۹ مخرقه: جمعِ آن مخاریق، بمعنیِ دعویهایِ دروغین و فریبنده. اصلِ اشتقاقِ این کلمه چندان روشن نیست و ظاهراً ریشهٔ غیرعربی دارد. به همین دلیل فعلِ آن مَخْرَقَ است (رباعیِ مُجّرد) و اسم فاعلِ آن مُمَخْرِق. محمدبن زکّریای رازی کتابی داشته بنام مخاریق الانبیاء در نقدِ نبّوات. ← ۹/۱۲۶

۳/۳۹ بدین حدیث: یعنی به عالم عِرفان و سلوك. در تعبیرات صوفیه از عالم عرفان غالباً به اشارت یاد می شود: این سخن، این معنی، این حدیث.

۳/۳۹ همسر: متناسب و درخور.

راهنمای تعلیقات

پ

ت

خ

د

فهرست آیات قرآنی *

* «واو» در آغاز آیات اعتبار نشده است. اعدادِ پس از هر آیه، نمایندهٔ شمارهٔ غزل (یا رباعی) و شمارهٔ بیت است که در تعلیقات آمده است.

فهرست احادیث، اقوال
مشایخ و امثال و حکم

لمّاَ خلَقَ الله العقْلَ وَقَفَهُ بيْنَ يدَيْهِ فَقْالَ مَنْ انا؟ فتحَّير فكَحَّلَهُ بنورِ
وَحْدانّيتِه فقالَ مَنْ انا؟ فقَال: اَنْتَ الّلهُ الذّى لا اِلهٰ اِلا اَنْتَ
فَلَم يَكُن لِلْعَقْلِ طِرِيقٌ مِنْ مَعْرفَتِهِ اِلاّ به. ٢/٥

لَيْسِ فى الجُبَّةِ الاّ الله ٢/٩٤

مَساكِينُ اَخَذوا عِلْمَهُم ميّتاً عَنْ ميّتٍ وَ اَخَذْنا عِلمَنا عَنِ الحيّ
الذى لايَمُوت ٦/١٨

هٰولاءِ فى الجّنةِ وَلا اُبالى و هٰولاءِ فى النارِ وَلا اُبالى ٥/٢

فهرست شعرهای عربی